

اَوْ هُوَ ذُو الشَّعْبَةِ وَالشَّيْبَةِ
 ذُو الشَّعْبَةِ اَوْ ذُو الشَّعْبَةِ كَيْسٌ
 طَاغِيْبٌ قَرِيْبٌ يَزِيْرُ بَيْنَ بَيْتِ
 كِتَابٍ يَرُوِيْ كَرُوِيْدٌ اَزْمَاعُ مَرْحُ
 وَاَبٌ رَاهِبٌ كَرِيْبٌ وَتَنَكُّ مَرْجِعُ
 اَوْ حَقٌّ بِالْفَتْحِ وَبِحَرْكٍ تَامٌ يَدْرُسُوْدُ
 اَمُّ الدُّوْمَيْنِ وَبِدْرٍ بِلَادُ رَشٍ عِبْدُ اللّٰهِ
 كَرِيْمَالِيْ اَسْتَرَضِي السَّعْدَةَ وَهَمَّهَا
 (رَمِيْعٌ) كَكَتْفٍ اَمَّا وَقْتُ نَزْمِ
 كَيْسٌ بِاَلْكَسَاءِ يَدُوشِ
 زَمْعَةٌ بِالضَّمِّ يَدُوْهُ اَزْغِيَاةٌ
 زَمِيْعِيٌّ اَمْرٌ مَرُوْمٌ زَوَامِيْدٌ وَزُوْدُ
 خَشْمٌ وَمَرُوْمٌ بِرِيْكٍ وَوَسَا
 اَزْمَاعُ اَلْاَكْبَرُ اَلْاَكْبَرُ زَايِدٌ رَمِيْعٌ
 يَأْتِيْ بِطَوَاغِيْرٍ وَفِيْمَجِّجٌ اَزْمَاعُ مَرْجِعُ
 زَمَاعٌ بِالْفَتْحِ شَبَابٌ زُوْدٌ مَجِي
 وَزِيْسِيٌّ وَنِيَاتٌ عَزْمٌ وَاسْتِيْدَارِيٌّ اَمَّا
 وَمَرُوْمٌ سَادُوْرٌ كَزُوْدٌ وَرَاهُوْرٌ وَمَرُوْمٌ
 ثَابِتٌ عَزْمٌ بِرِيْكَارِيٍّ وَبِيْلِيْفِيْمِ
 (زَمِيْعٌ) كَكَسْبُوْرٍ مَرُوْمٌ شَبَابٌ زُوْدٌ
 وَحَرْكٌ كَزُوْرِيْكٍ كَامٌ كَزُوْدٌ
 وَوَكَاغِيَاةٌ كَزُوْدٌ عَمَلِيٌّ وَفَاغِيَاةٌ اَوْ كَا
 ذَمًا اِنْفَاقِيَّتٌ مِّنْ خَجْرٍ هَا مَشْتَمٌ
 عَلٰى زَمِيْعِيٍّ اَلْاَكْبَرُ اَلْاَكْبَرُ اَلْاَكْبَرُ
 فَتَمَّادٌ سَدْنٌ شَارِدَانٌ وَشَبَابٌ
 زَمِيْعٌ اَكَا مِ شَبَابٌ زُوْدٌ وَمَرُوْمٌ
 دَلِيْرٌ كَزُوْدٌ عَزْمِيَّتٌ كَارِيٌّ كَمُنْدٌ
 بَرِيْكٌ وَوَلِيْدَانٌ وَوَلِيْكٌ وَاسْتُوَارِيٌّ رَايٌ
 لَسِيْدٌ اَقْدَامٌ كَمُنْدٌ بِرَاهُوْرٍ وَفَاغِيَاةٌ
 زَمِيْعَانٌ اَلْحَرْكَةُ سِيْكَةٌ وَشَبَابِيٌّ اَوْ
 وَجِيْرٌ رَفِيْقٌ اَزْغِيَاةٌ اَصْدَادٌ اَشَدُّ
 وَثَابِتٌ لِبُوْدُنِ بَرِيْكَارِيٍّ لِفَاعِلِ
 فَتَمَّحٌ

رَمِيْعٌ كَزُوْدٌ بِيْلِيْفِيٌّ نِيْسٌ وَتَنَكُّ وَرَاهُوْرٌ
 خَوْصِيَّتٌ نِيَاثٌ
 زَمَاعٌ عَمَلِيٌّ بِالْقَدْرِ كَوْنٌ
 مَرْجِعٌ كَمَنْ ثَابِتٌ عَزْمٌ بِرِيْكَارِيٍّ
 اَزْمَاعٌ دُوِيْدٌ عَزْمٌ وَوَجَايِ
 جَايِ بَرَاهُنِ كِيَاةٌ وَرَاهُوْرٌ نِيَاثٌ
 اَنَّ وَبَرِيْكٌ شَدْنٌ كَرِهٌ اَبُوْرٌ كَرِهٌ
 جَايِيٌّ بَرَاهُنِ خَوْصِيَّتٌ اَنَّ اَسْتَرَضِي
 وَثَابِتٌ عَزْمٌ لِبُوْدُنِ بَرِيْكَارِيٍّ وَ
 عَزْمٌ كَرُوْنٌ كَارِيٌّ رَايْعَالٌ اَزْمَاعٌ
 اَلْاَكْبَرُ وَوَعَلِيْنَهُ اِذَا جَمَعْتُمْ مَعْلِيَّا
 وَرَايْعَالٌ عَزْمٌ مَلِكٌ عَمَلِيٌّ
 مَرْجِعَةٌ كَمُنْدَةٌ رَمِيْعٌ اَزْمَاعٌ وَ
 هُوَ كَنٌ يَعُوْمُ اَعْلٰى اَطْرَافِ بَيْتِيٍّ
 رَمِيْعِيَّتٌ النَّاقَةُ تَرْمِيْعَةٌ شَبَابِيٌّ
 مَرُوْمٌ وَتِيْرٌ رَمِيْعٌ
 زَمَقٌ سَمْعِيٌّ يَأْتِيْ كَزُوْدٌ
 وَحِقْرٌ مَتْنُهُ مَا اَسْتَعْنٰ مَعْنٰى زَمِيْعَةٌ
 اِيٌّ يَلِيْسٌ
 سَحِيْبَةٌ اَزْمِيْعَةٌ اَرِيْسٌ بَرِيْكَةٌ
 مَرْجِعَةٌ مَوْفَقَةٌ مَعْنٰى
 ضَمٌّ اَزْمَقٌ جِيْسَةٌ زَمْعَةٌ
 بِالْفَتْحِ بَرِيْكٌ رَمِيْعٌ اَوْرَا - وَزَمَقٌ
 الْعُقْلُ كَشَادٌ كَلِيْدَانٌ رَا
 زَمَكٌ زَمَكٌ (زَمَكٌ) مَحْرَكَةٌ خَشْمٌ
 رَجِيْلٌ زَمَكَةٌ بِالْحَرْكِ مَرُوْمٌ وَشَبَابٌ
 زُوْدٌ خَشْمَانٌ يَاكُوْلٌ بَيْتٌ بِالَا
 زَمِيْعٌ كَطَمْرِيْنٌ وَوَجَاهُوْرِيَّةٌ
 زَمِيْكِيٌّ اَبُوْ كَسْرٌ اَلْاَكْبَرُ وَوَلِيْمٌ مَقْصُوْرٌ
 شَدُوْدٌ مَغْرَزَةٌ جَاوُوْرٌ بَرِيْمَةٌ يَتَمَّحٌ
 دَمٌ اَنَّ يَالِيْنٌ دَمٌ
 اَنَّ - زَمَكَةٌ عَمَلِيٌّ زَمَكَةٌ
 بِرِيْكِيَّتِ اَنَّ رَايْعَالٌ خَشْمِيْنٌ

شَدُوْدِيٌّ سُوْرٌ مَلِكٌ اَلْقُرْبَانَةُ
 بِرِيْكٌ وَشَكْسٌ ا
 اَزْمَاكٌ - سَخْتٌ خَشْمٌ كَرِيْمٌ
 زَمَلٌ - زَمَلٌ - بِالْكَسْرِ رُوِيْفٌ
 وَبَارِيْسِيَّتٌ وَنِيْمٌ جَوَالِيْنٌ نِيْمٌ نِيْمٌ
 وَنِيْمٌ مَائِيٌّ جَوَالِيْقٌ اَلْاَكْبَرُ
 اِذَا كَانَ لِنَصْفِ الْجَوَالِيْقِ - وَ
 عِبْدُ اللّٰهِ بِنِ زَمَلٌ تَالِيٌّ عَمَلِيٌّ
 ثَمَّةٌ اَسْتَرَضِي وَتَنَكُّ صَفَايِيٌّ كَلْفَتٌ كَرِيْمٌ
 اَسْتَرَضِي عَمَلِيٌّ اَسْتَرَضِي وَزَمَلٌ بِنِ
 رَمِيْعَةٌ يَا زَمِيْلٌ بِنِ رَمِيْعَةٌ
 زَمَلٌ بِنِ عَمَلِيٌّ عَمَلِيٌّ خَشْمَانٌ
 صَحَالِيٌّ اَسْتَرَضِي
 اَبُوْ كَسْرٌ خَرَابِيْسَانٌ وَرَاهُوْرٌ
 سَجِيْدَةٌ وَفَرَاشِيَانٌ رِيْزَةٌ اَبُوْهُ وَنِيْمَالٌ
 خَرَابِيْسَانٌ قَدْرٌ كَرِيْمٌ اَسْتَرَضِي
 رَمِيْعَةٌ بِالضَّمِّ كَرُوْمٌ مَرُوْمٌ زَمَلٌ
 زَمِيْعَةٌ اَلْحَرْكَةُ سِيْدٌ رَمِيْعَالٌ اَزْمَقٌ
 زَمَلَةٌ - يَعْنِيْ كَزُوْدٌ اَسْتَرَضِي
 زَمَلٌ اَكْصَابٌ بِرِيْكٌ
 سَقْدٌ كَزُوْدٌ اَسْتَرَضِي
 وَاسِيٌّ مَعْلُوِيٌّ بِنِ مَرُوْمٌ اَسْتَرَضِي
 زَمِيْعَةٌ (زَمِيْعَةٌ) شَرِكٌ رَخْتٌ وَتَوْشٌ
 دَانٌ بَرِيْكٌ
 اَزْمَلٌ بِالْفَتْحِ اَوْ اَزْمَلٌ مَعْمَلٌ
 اَزْمَلٌ اَوْ اَزْمَلٌ اِيٌّ مَرُوْمٌ اَوْ زَمَلٌ
 يَلْمَازٌ كَزُوْدٌ اَسْتَرَضِي
 اَزْمَلٌ جَمْعٌ اَزْمَلٌ مَعْمَلٌ وَوَلِيْمٌ
 لِّلْاَشْيَاكُمُ وَوَلِيْمٌ مَقْصُوْرٌ
 بِاَزْمَلَةٍ اِيٌّ بِتَمَامَةٍ - وَتَرِكٌ اَزْمَلٌ
 يَعْنِيْ كَزُوْدٌ عَمَلِيٌّ اَسْتَرَضِي
 زَمَلَةٌ بِالْفَتْحِ سِيْدٌ رَمِيْعَالٌ اَزْمَلَةٌ
 اِيٌّ كَزُوْدٌ عَمَلِيٌّ اَسْتَرَضِي

واخذته باز ملكه اي بلذيه
سكته -

زمال (كمان ضيف بدول
ترسده زمالة كمانه مثل

بر كنده چون در لغت
هم با ضم و ضمی است

زوملة (بالفتح) انك شتره لذن
فد كه بران با باشد و قلم هوا

از مومل (بالضم) هو و كوزن
بامك كمنده

زوم (عمره) تقابل و قریب يقال
خجیو زومسته ای بخاصه در لغت

بن زومیه ای بود انك
ان است - و نیز این زومله پس

از موله (كبه زونه) هو و كوزن
بامك كمنده از مومل مثل

زوم (دوا) قریب منه و امره
زومای قصد متوسط است

داه است
زومال (بالكسر) كی شتر و قافیه

ن هن (زومل زمالا) بلك
و یقع مكان برك بملو و وید

زومام (بالكسر) بهاء و بشتكه در
چوبی شتر بنده و بر روی مهار بنده

زومله ان (زومله زمالا) بركیت
خود ساخت او را یا عدیل گویند

زومله (در بی اوریت) سوزن
و زملا (بالفتح) و زمالا و زملا

زوم (از مضمع) زمالم العجل - ابو
دوان معنی بندند

زمیل (كایم) پس سوار شنیده
و م سفرو یا رور سفیر قال ابو علی

زومله (كسطله) كوزه و مانند
بالتحریر كمان راه رفتن مثل

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

المجملان علی بعضیها
میلان فاداكات فاداكات

زومله (كسطله) كوزه و مانند
كسطله كوزه و مانند

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

زمیل بن عباس (كزیر) از
سوی خود كه عروه بن زبیر است

زومله (كسطله) كوزه و مانند
كسطله كوزه و مانند

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

روایت دارد
زومل (كسکر) و خفف ضعیف

زومل (كسکر) عدلی کردن بیک
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

زومل (كسکر) و خفف ضعیف
ترسده و بدول و بار و درخت

زومل (كسکر) عدلی کردن بیک
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

زومیل - كقیط و خفف ضعیف
بدول ترسده زمیله كقیطه

زومل (كسکر) عدلی کردن بیک
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

زومیل (بالكسر) و تشد الملام كقیطه
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زومل (كسکر) عدلی کردن بیک
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

زومله (كسطله) كوزه و مانند
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زومل (كسکر) عدلی کردن بیک
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

تجیب انك بن است
زومیل بن عمر متقی كرم

زومل (كسکر) عدلی کردن بیک
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

زومیل (بالكسر) و تشد الملام كقیطه
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زومل (كسکر) عدلی کردن بیک
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

زومیل (بالكسر) و تشد الملام كقیطه
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زومل (كسکر) عدلی کردن بیک
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

زومیل (بالكسر) و تشد الملام كقیطه
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زومل (كسکر) عدلی کردن بیک
زومله (كسطله) كوزه و مانند

زوم (شكر) گران نش زوم كرم
مستقله كسطله كوزه و مانند

زهرم (که هم موضعی است
سویستان

زهرم (که علابط جایی است
نزویک خانه کعبه شرقها الله تعالی
وینف و ماء زهرم)

زهرم (که ایل) شتران برگزیده
یا صدها از آن و زهرم القوی
بدترین آنها

زهرم (بالکس شیبی است از فیها
سحق موضعی است و ماه آخراه
ن - زهره زما) بست آنرا -

زهرم البعیر یا نفه) شیت و بلند
گردشتر سر خود را از دروینی
زهرم الکجیل (راسه) بلند کرد

زهرم خورا - و زهرم بانفه) کبک کرد و
گردن کشی نمود و زهرم القریه
یکر و شکت ایقال زهرم زما

زهرم البعیر) مهار کرد و درینی شتر
زهرم النعل - زمام یا نعت نعل را
و نیز زهرم - پیش شدن در رفتن و

سختن گفتن و سر برداشته بودن گرگ
زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

یقال از زهرم الذی یب لیحلته
اذا اخذت هارا فاعاراسها -
از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

از زهرم (که هم جایی است نزویک کعبه
شرقها الله تعالی -

باشد و يقال رجل زناغی یعنی مرد
 تنگ آمده بقضای حاجت بوفی
 الحدیث فی ان یصلی الرجل و
 هو زناغی حاقب و ظل زناغی
 سارینگ و موضعی است
 (زنی) کننی خپک نزد
 (ت) ازنالیه (ت) عا و زنوعا
 یتاد گرفت بوی و زناغی الجبل
 برآمده بر کوه و زناغی العطل کم
 سایه در رسم گشت و زناغی
 قریب شد بوسه و يقال زناغی
 الخمسین ای دخت منها و زناغی
 فلاغی شادمان گردید و شتافت
 و دوسید به زمین و بیزان
 و زنوی جنب کردن و شتاب گرفتن
 بول و غایب يقال اناء بول ای
 احتقن
 (ازناغی ازناغی) مبنی گردید
 او را مضطر کرد و بالا برد و باز داشت
 ویرا
 تنزیه تنگ کردن و انیدن يقال
 انکوهکینه اذا ضیق
 زن ب (زنه) بفتح نام بر
 رانند بفتح دره
 (زنیب) بفتح بدول و درختی است
 خوش منظر خوش بوی و منه
 ستمیت المواءة زنیب او من
 زنیب السمان او من زنیب العنبر
 لوزانها او اصلها زنیب
 (زناغی) بالضم لقب زنیب بنت
 ام سلمه بدان جهت که بنی محله ام
 علیه وسلم او را بلفظ زناغی یاد می
 نمود

(عمر و بولنیب) که بر تابعی است
 (ابوزنیبه) که بجهت از کتبت عربان
 است
 (زنیبانه) با کسه مایی است با یک
 تن
 (زناغی) بفتح که هم قری نوعی از
 رفتار در رنگ
 (س) زنیب زنیبا بالتحریک
 زنیب
 (زنیب) بالضم کودک حاضر جواب
 و خرد ریزه
 (زنیوی) بسای نسبت گران از
 مردم و نوعی از گشتی بزرگ
 زنیبه مثله
 (زنیوس) بالضم کبت انگبین
 زنیو ته بالاد مثله و در مدسک
 چیست در لغت حاضر جواب و خرد گره
 توانا بر بار بردن و موش بزرگ و
 درختی است مانند درخت چنار و پنجه
 طولانی و کودک حاضر جواب
 (زنیبار) بالکس کبت انگبین
 و درختی است بزرگ و پنجه طولانی
 (زنیب) بالکس درختی است مانند
 چنار و پنجه طولانی
 (زنیوب) کسفر جل همه يقال
 اخذته بد زنیب و ای کله
 (ارمن زنیب) زمین زنیب تاک
 (زنیب) تکریم نمود و گردن کشی
 کرد
 زن ب (ع) زنیوع) بار درخت
 پیوندی از نایخ و ترنج و لیمون است
 بالباء الواحد و لا یقال منه الا زنیب

که با یکدیگر پیوند کنند
 (زنشاع) که قطار از اعلام است
 (زنشاعه) بالتار لوک موزه و
 نوک کفش
 زن ب (ق) زنیق) که بجمع زنیق
 یا سهیل که بهندی حبس است
 در دو م گرم و در اول خشک لطیف
 و همین و مقوی اعضا و طلاهی آن
 جهت رفع قشعریره و سردی دماغ و
 اعضای تناسل نافع و کل سوسن
 از او دمای و وام زنیق می
 (بنو زنیق) واسطی اند از پشت
 است ابو الفضل محمد بن محمد بن عبد
 بن محمد بن ابی زنیقه و پسر شش
 و پسر پسرش یکی که محدثان اند
 (زنیاق) بفتح تره است گرم تند
 طعم زبان کز در سرد آرنده
 زن ب ل (زنیبل) بالکس لیب
 و انبان و جزآن و بفتح و احمد بن
 بن احمد بن زنیبل نهادند راوی
 تا یح بخاری است از ابو القاسم شمر
 از بخاری
 زن ت (زناغی) بالکس قبیله
 است بمغرب از ان قبیله است
 زناتی بنعم
 زن ت ک (زناغی) بن زناغی که بجمع
 صحابی است و پسر بن عبد المنان
 زناغی مبری است قتل یومئذ
 و ابو زناغی جد است مرعید زنتری
 بن داؤد بن ابی زنترا و احمد بن مسعود
 زنتری محدث است و اما محمد بن بشر
 انی فوهم فی ابن لقمه و الصوفی
 است بالباء الواحد و لا یقال منه الا زنیب

(زنوثة) بالفتح تنگی و عسرت

(زن ج) زنج و یکسر زنگ که گری

است از سیاهان زنجی بی زنج

جمع و مؤنثه بالفتح شد

زنج با نام دی است با بیضا

زنج محرکه شدت تشنگی با آن

در هم شدن رود با است در تشنگی

و درین وقت صاحب آن از خور

و نوش زاید بازماند

(زنج) کز بیرابی عسان محمد بن

عمر و محدث

(زنجاج) بانکه پاداش

(زنجان) بالفتح شهری است با

بیجان ازان شهری است محمد زنجانی

بن احمد بن شاکر و امام زنجانی

بن علی شیخ الحرم و ابوالقاسم یوسف

زنجانی بن حسن و ابوالقاسم یوسف

زنجانی بن علی

ملینة کبیرا با هیبة مذکبة الا

خلط بر طوبه کبد المخره حقیق و

سحق و الشیل به اوله الفتاوه و

لثمة ابصره و زنجیل الکلاب

تره است تند که بر گش بر برگ بید

ماند و نما خنایه سرخ و سرد بسیار

گرم و خشک کلف و منش را از زاله

نماید و سگ را می کشد و زنجیل

العجم و کت از زنجیل الفالاسی

است قمار است و زنجیل الشام

را سن

(زنجیلة) گیاهی است و آن

را اقبایل للربان نامند لغت معری

است

(زن ج ر) زنجرة انگشک

زدن و یقال زنجر فلان اذا

قرع بین طة ایهامه و طفیرا

سبباً بینه

دهندگان بر خیر و شر

(زن ج) کعبه راده شتر تیز رو و

شتاب

(زن ح ف) زنج زنجی استود و راند و

تنگی نمود در معاله دتنگ گرفت

(زن ج ح) زنج زنجی استود و راند و

تنگی نمود در معاله دتنگ گرفت

(زن ح ف) زنج زنجی استود و راند و

تنگی نمود در معاله دتنگ گرفت

(زن ح ف) زنج زنجی استود و راند و

تنگی نمود در معاله دتنگ گرفت

(زن ح ف) زنج زنجی استود و راند و

تنگی نمود در معاله دتنگ گرفت

(زن ح ف) زنج زنجی استود و راند و

تنگی نمود در معاله دتنگ گرفت

(زن ح ف) زنج زنجی استود و راند و

تنگی نمود در معاله دتنگ گرفت

(زن ح ف) زنج زنجی استود و راند و

<p>اولاً في امانة الفتنه على عثمان رضوا لله من ثم ضوى الى الشيعة واخذ في تقليل جهالاتهم حتى اعتقدوا في علي كرم الله وجهه المعوية فاستتابهم على علمه يتوا فاجروهم مبالغة في التكفير زنادقة جمع والهاء عوض من الياء اصله زناديق وقد جاء بيرون افتاده باشد يقال ذنذت القاء (تذندق) زنديق شد</p>	<p>در سر خوانده و جمله که باه پس (زندگ تو بنید) دروغ گفت و عذاب که زاید از جرم آن و تنگ نموده و از راه و نیز تو بنید) آتش بر آوردن از آتش زن و افزون و يقال ما یؤتدک احد علیہ ایا ما یؤتدک و بایم دو سخن کند ای فرج ناقه را بمیلهای خرد و قتیله زبده آن بعد ولادت بیرون افتاده باشد يقال ذنذت القاء (تذندق) زنديق شد</p>	<p>زن و) زند) بالفصح بند دست و هما زندان و جوب یا آهن آتش زن و این بالاین است اما جوب یا سنگ زیرین را زنده بان گویند و قبل هما ذنذان اذا اجتمعا و لا يقال ذنذنا زناد جمع آذند و آذنا در مثله و مننه نقول لمن اعانک و زنت یلک زنادی یعنی روشن ترو آتش گرفت زناد من و این کنایه از بیخ مرام است و در مخفی است عار و او ده است بخارا از ده است احمد بن محمد بن محمد بن عازم و از آن است لوث زندی بختی و کوبه است بخت و طویل زندین) اگر استخوانهای هر دو ذراع آن دراز و بزرگ باشد و زند (زود) نام نهر صبهان است و زند و زد) شهر است نزدیک واسط حال اویران و حزاب است و نایب است در او افرعراق و زند (بالبجون) ابو دلامر شاعر است و نیز زند) نام پسر بزی بن اعراق الثری (زندة) بالفصح شهر است بروم (زند) محرکه موضعی است و فرق که در کس ناقه بنده تا بر می غیر بریان گود زندة) بالفصح دی است دیگر بخارا (زندینا) دیه است بدست (زندان) بالفصح دیه است بالاین دی است بمرد و نایب است بمصیبت ان آذند) بر کرد آن را (زند اند) تشنگرید ازند از نادا) فرد و مننه مایزند حد علیه ای مایزندک و آزند فی وجهه) برگردید در درود خود (مزند) کد هم رفت تک حوئی</p>
<p>زن دن) زند نته) بالفصح دی است یا دیه است بخارا و قدم از آن ده است ابو عامر احمد بن سوسه و محمد بن سعید که محمد ثمان اند و محمد بن محمد که مقرئ ما را و النور است و محمد بن احمد بن عازم یا آن از زند است نه از زند نته زن را) (ببوی) کنیز نام پسر عمر که شاعر است حشعی (زناد) کرمان آنچه ترسیان</p>	<p>اذا خلعت اشعارها بأخلة صغار ثم شدت بشعر ذك اذا اندحقت و حرمها بعد الولادة (زند) تنگ آمد بجواب دشمن گرفت زن دبل) (زندیل) کهنه ریس پیل عظیم عرب است زن دوق) (ذندق) بالفصح مرد سخت بجیل رخیل زندقی شیای مشد مثله (زندقة) بالفصح زندیقی اسم است نیز ترندق را</p>	<p>اذا خلعت اشعارها بأخلة صغار ثم شدت بشعر ذك اذا اندحقت و حرمها بعد الولادة (زند) تنگ آمد بجواب دشمن گرفت زن دبل) (زندیل) کهنه ریس پیل عظیم عرب است زن دوق) (ذندق) بالفصح مرد سخت بجیل رخیل زندقی شیای مشد مثله (زندقة) بالفصح زندیقی اسم است نیز ترندق را</p>
<p>زن دن) زند نته) بالفصح دی است یا دیه است بخارا و قدم از آن ده است ابو عامر احمد بن سوسه و محمد بن سعید که محمد ثمان اند و محمد بن محمد که مقرئ ما را و النور است و محمد بن احمد بن عازم یا آن از زند است نه از زند نته زن را) (ببوی) کنیز نام پسر عمر که شاعر است حشعی (زناد) کرمان آنچه ترسیان</p>	<p>(زندوق) بالفصح است در هند (زندیق) بلکه گرویی است از مجوس که خدای را دو گویند یا قابل سور و ظلمت را سه اشهر و دانند یا آنکه با خرت و بر بوبیت رب ایما ندارند یا آنکه بطاهر مومن و باطن کافر باشند یا آن سحر بزین دین است یعنی بدین زن است او طهو ما خود کسر الزند و هو کتاب یا لفها و کبة کان لزودت الجوسی</p>	<p>(زندوق) بالفصح شهر است بروم (زند) محرکه موضعی است و فرق که در کس ناقه بنده تا بر می غیر بریان گود زندة) بالفصح دی است دیگر بخارا (زندینا) دیه است بدست (زندان) بالفصح دیه است بالاین دی است بمرد و نایب است بمصیبت ان آذند) بر کرد آن را (زند اند) تشنگرید ازند از نادا) فرد و مننه مایزند حد علیه ای مایزندک و آزند فی وجهه) برگردید در درود خود (مزند) کد هم رفت تک حوئی</p>
<p>زن دن) زند نته) بالفصح دی است یا دیه است بخارا و قدم از آن ده است ابو عامر احمد بن سوسه و محمد بن سعید که محمد ثمان اند و محمد بن محمد که مقرئ ما را و النور است و محمد بن احمد بن عازم یا آن از زند است نه از زند نته زن را) (ببوی) کنیز نام پسر عمر که شاعر است حشعی (زناد) کرمان آنچه ترسیان</p>	<p>زن دن) زند نته) بالفصح دی است یا دیه است بخارا و قدم از آن ده است ابو عامر احمد بن سوسه و محمد بن سعید که محمد ثمان اند و محمد بن محمد که مقرئ ما را و النور است و محمد بن احمد بن عازم یا آن از زند است نه از زند نته زن را) (ببوی) کنیز نام پسر عمر که شاعر است حشعی (زناد) کرمان آنچه ترسیان</p>	<p>زن دن) زند نته) بالفصح دی است یا دیه است بخارا و قدم از آن ده است ابو عامر احمد بن سوسه و محمد بن سعید که محمد ثمان اند و محمد بن محمد که مقرئ ما را و النور است و محمد بن احمد بن عازم یا آن از زند است نه از زند نته زن را) (ببوی) کنیز نام پسر عمر که شاعر است حشعی (زناد) کرمان آنچه ترسیان</p>

ز ن ط

ز ن م

(ن) زَنْزَرَةٌ زَنْزَرٌ (ن) پر کرو آنرا
 و زَنْزَرٌ الرَّحْلُ (ن) زنا رست اورا
 (م) زَنْزَرٌ مَزُونٌ (م) كعظمت زان
 دراز بالاتندار
 (ن) زَنْزَرٌ مَزُونٌ (ن) باریک و كوفتہ
 گردید و منه الزنار
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) بالکسر انچه
 و انچه کردن و الفعل من نصر
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) انچه کردن
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) باطلخ از
 اعلام رست
 (س) زَنْزَرٌ زَنْزَرٌ (س) خشکین
 (س) زَنْزَرٌ (س) خشکین گردید
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) زَنْزَرٌ (ن) بافتح
 سختی و بلا
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) زَنْزَرٌ (ن) معرفت
 کعبفری کے از فقہائے مکہ است
 و عنبر ثقہ و اُمُّ زَنْزَرٌ
 سختی و بلا
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) زَنْزَرٌ (ن) گران
 بار رفت و شتابی کرد
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) زَنْزَرٌ (ن) بالکسر
 بالکسر و زَنْزَرٌ (ن) زَنْزَرٌ (ن)
 بالکسر و زَنْزَرٌ (ن) بالفتح
 مثلہ
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) زَنْزَرٌ (ن) محرکة نوک
 بیان تیسر زَنْزَرٌ جمع
 و جائے زَنْزَرٌ معرب زَنْزَرٌ
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) کوچہ باریک تنگ
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) بعضتین عقول کمال
 و صائب
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) بالکسر گلو بنہ

زنان از زیور و حلقہ است
 کہ در زیر حنک ستور کرده ہشتہ
 و در سرش بندند تا سر کشی نکند
 (زَنْزَرٌ) کفراب آنچه در زیر
 حنک باشد از رسن و ووال و
 جز آن و رسن پارہ کہ بدان پانہا
 ستور بندند
 (زَنْزَرٌ) کاسیر کار محکم دستوار
 (مَزُونٌ) اسپ زَنْزَرٌ بستہ
 و نام اسپ عامرین الطفیل و
 اسپ عتاب بن درقا
 (س) زَنْزَرٌ عَلَی عَمَّالِهِ زَنْزَرٌ
 تنگے کرد و در نفقہ بر عمال خود
 از زنتے یا از درویشے و زَنْزَرٌ
 قوسہ (زَنْزَرٌ) بست در زیر
 حنک اسپ خود و زَنْزَرٌ
 البغل (پائے بست استرا
 پائے بنہ
 (زَنْزَرٌ) تنگی کردن و نفقہ
 بر عمال خود
 (زَنْزَرٌ) بر عمال خود در
 نفقہ تنگے کردن
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) زَنْزَرٌ (ن) بالضم
 آبی است مرضس را
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) زَنْزَرٌ (ن) بالکسر
 تراشہ ناخن و پارہ ازان و پوست
 تنگ سفال خرماء و منه یقال
 ما از زَنْزَرٌ زَنْزَرٌ اع شیعاً
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) زَنْزَرٌ (ن) بالضم
 گران بار رفت
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) زَنْزَرٌ (ن) بالفتح و
 یجرک نام جد احمد بن احمد محدث
 (زَنْزَرٌ) محرکة یعنی زینت

است
 (زَنْزَرٌ) بالکسر نون و تشدید یاء
 و بیابک
 (زَنْزَرٌ) کمالس است بالاسکبر
 زشت روی و آنکہ خود را زاید از قد
 خود شناسد و در اطوار خود چپن
 بنماید کہ خسیرو نیکویی دارد و علامت
 ند ہشتہ باشد
 (ن) زَنْزَرٌ (ن) زَنْزَرٌ (ن) محرکة تندی
 پس سم گو سپند و مانند آن
 (زَنْزَرٌ) بالفتح ترکیب تر و است در
 گوش گو سپند و شتر کہ پارہ از گوش
 آن بریدہ معلق گزارند و یفعل
 ذلک بالکسر امین اہل و
 غیر طہاء و زَنْزَرٌ (ن) و و
 متصل زیر مقابل خرک گوش و
 زَنْزَرٌ (ن) بر و طرف سوار
 تیر و تسکن نوزہ و قولہ هو العبد
 زَنْزَرٌ مانند هو العبد زلمت است
 در لغات و معانی و گذشتہ و
 زَنْزَرٌ (ن) تندی کہ پیش از خوشہ
 یا برگ پدید آید
 (زَنْزَرٌ) کلفت شتر کہ پارہ از گوش
 آن بریدہ معلق گزارند ہشتہ
 مونتہ و اما الذی فی الحدیث
 الضمانہ الزنمۃ فی الکرمیۃ لان
 الضمان لا ذنمۃ لعا و انما یكون
 ذلک فی المعنی
 (زَنْزَرٌ) بلغم است از نبی ربیع
 و از نمر بن حشیم پر بلغمی است
 از تمیم و موضعے است و الا الذنم
 الجذع روزگار یار و روزگار سخت
 و صحنی و بلا و بعد از اذنم شتر

<p>زَنِّي عَلَيْهِ تَزْيِيَةٌ تَنْكُ كَرْت بروسے و تنگ کرد</p>	<p>ناخوش مزہ و ابوزنہ) و یقع کپی</p>	<p>زمنوار زینا و مونت (زنام) کغراب سختی و بلا و نام نے لونا</p>
<p>زَنِّي (زَنِّي) زَيْنَةٌ بِالْكَسْرِ سِيسِ فَرْز مرد و بنو زینہ) سے است و ابن</p>	<p>(مَاءُ ذَنْنٍ) محرکتہ آب کم و تنگ و کذا صیغۃ ذَنْنٍ) یا چاہ کہ دروسے</p>	<p>مردون الرشید کہ درین فن بسیار ماهر و عاقل بود</p>
<p>زَيْنَةٌ بِالْفَتْحِ وَ يَكْسِرُ سِرّاً خِلَاف ابن رشدہ)</p>	<p>آب بہت یا نہ معلوم نہ باشد (ظَلُّ ذَنْنًا) کسب یا سایہ کو آہ</p>	<p>زینیم) کامیر مردے بقومے حسیب کہ از ایشان بود و سپر خواندہ و کپس</p>
<p>(زَيْتُونِي) نسبت از زنا مقصور است وزن او ای از محدود</p>	<p>ظَلُّ ذَنْنًا بِالضَّمِّ مَثَلُهُ (زَيْنِي) کامیر آنکہ اور المیر شباب</p>	<p>و سخت فرومایہ و بد خونے کہ در ناکسی معروف باشد و حصم جواب از طرف</p>
<p>(زَيْتُونِي) بالتشديد حمد و نه ماده رذوائی) سہ کو غیر و اندہ بیامہ</p>	<p>گرفته باشد و وصنہ الحدیث لا یصلین احد کم و هو زینین ای</p>	<p>زینیم) کزیر نام بسیار صحابی کہ اور عمر بنی ہاشم نہ بلوند فرستادہ و در طلب اور تامل</p>
<p>(زَيْتُونِي) و زَنْنًا عَلًا بِالْكَسْرِ سِ بازن حرام جمع آمدہ و زَنْنِي فَلَانًا</p>	<p>حاقن و قیل هو من یدافع ال خبنین معاً</p>	<p>گفتا ساریہ الحیل و انما شمشیدن آن آواز مردستن را در یافت و نام شخصے</p>
<p>بِزَانِيَةٍ كَرْدَاوَرَا (مُؤَانَاة) بازن حرام جمع آمدن زنا و</p>	<p>زَجَلُ ذَنْنِي) مرد کافی و سبند ذات خود را</p>	<p>بسیار پست بالا کہ اور ابی صلے اللہ علیہ و سلم دید و سجدہ شکر بجائے</p>
<p>مِثْلَهُ و يُقَالُ هَذِهِ ذَنْنِي مُؤَانَاة وزن او ای قیامی</p>	<p>(ذَنْنِي بِرُكْعَتَيْ) کزیر بطنے است و محمود بن زینین مردے بود</p>	<p>اور کہ حقتعالے ازین قدر کوتاہی مخفوظ داشته و نام پدر ذؤیب</p>
<p>(تَزْيِيَةٌ) بزنا منسوب کردن و زانے خواندن کسے را</p>	<p>(ذَنْنِي) آب بینی مانند کسے کہ از بینی شتر بر آید</p>	<p>طنوی و جدانس بن ابی ایاس شاعر و نام سامر مردون الرشید</p>
<p>زَوْعًا نَزْوَعًا الْمَيْتَةُ بِالْفَتْحِ اِتِّخَذَ از مرگ پیدا و حادث شود</p>	<p>(ن ض) ذَنْ عَصْبُهُ زَنْنًا و زَنْنًا خشک شد پے آن و وَزَنْتَ فَلَانًا</p>	<p>(اذنم الشجر) برک بر آوردن گرفت</p>
<p>(ن) ذَاغُ التَّطَهْرِ بِهِ زَوْعًا اِبْر گردانیدن را و منقلب ساخت</p>	<p>بخیرا و قس) گمان کرد اورا بخیر یا شر و تهمت نمود</p>	<p>اموتتم کعظم شتران ریزہ و نام فحله و و بغير موتتم) شتر کہ</p>
<p>زوب یا ذاب) شهری است ہائے یا روستائی است دران ازان است</p>	<p>(ارزان) گمان بردن بکسی نیکی یا بدی را و تهمت کردن یقال</p>	<p>پارہ از گوش آن بریدہ معلق کہ استہ باشند و المونث بالہاہ</p>
<p>محمد بن حسن شیمی و جعفر بن عبد اللہ صباح و نہری است ہر موصل و نہری</p>	<p>أَرْتَنُّهُ بَلَدًا إِذَا تَقَمَّتْهُ بَعْضُ طویون بکنا</p>	<p>و سپر خواندہ و مردے بقومے حسیبہ کہ نہ از ایشان بود</p>
<p>است ہر اربل و نہری است میان شوارہ واسہ و نہری است و یگنہ نزدیک آن</p>	<p>(تَزْيِينِي) پیوستہ ماش خوردن زن ہر (ذَنْمَاتِي) سخت تیز</p>	<p>(تَزْيِينِي) و کیل مخاصمت فرستادن بسوسے کہ یقال (تَمَوَاتِي)</p>
<p>ہر دور و ستار از ابان گویند یا اصل زبان است منسوب بزباب و عامر</p>	<p>نگریست بسوسے ما زن و (وَعَلَمَةُ ذَنْنِي) کعنی تنور</p>	<p>هَذَا الْخَصْمِ اِي بَعَثُوهُ لِيْغَا صِنُو زن (ن) ذَنْتَ) بالکسر ماش</p>
<p>زبان گویند از یکے آن دور و ستار عبد الحسن بن احمد بز از محدث و</p>	<p>(ن) (زَنْنًا كَرْتًا) تنگ شد لغتہ فی المنز</p>	<p>یا گندم دیوانہ (حِطَّةُ ذَنْنِي) بالکسر گندم مردے</p>

تجمع با حوالیها من الانهار الزواجل به
 ونیز ز آب نام بادشاہ سے از بادشاہ
 فارس کہ این ہمہ انہار کسند یہ
 اوست
 (ز آب زو با) بیرون آمد از روے
 گریزہ و ذاب الماء روان گریزہ
 آب
 زوب (زوبن) کجور ہمہ لقال
 اخذہ بزوبہ ای کلمہ و کذا
 بزوبہ و رجع بزوبہ یعنی نسیب
 چیز را و نذر الثوب پرزہ جامہ
 زوب الثوب بالفم مثله
 زواج (زوج) بالضم شونے و
 زن يقال هو زوجها و هو زوجة
 و زوجته و حفت خلاف فرد و
 يقال (زواج و فرد) یعنی حفت یا حات
 و يقال لا اشرها زواجها و هذا زوج
 كما يقال لها ستيان و هذا سواة و
 اشتریت زوجا حميا یعنی ذکر او
 و عندی زوجا نقل به شے کہ بر
 ہو و ج الکنت و رنگ از دیا و مانند
 آن و قرین دیار ازواج جمع
 (زواج) زاک معرب است و آن
 انواع است و لقب احمد بن منصور
 حنبلے
 (زیج) بالکسر رشتہ بتیان معرب
 است
 (امراة مزواج) بالکسر زن
 کہ بسیار شوی کند وزن بسیار شوکے
 (ن) (زوج بیہم) فساد اندخت
 سیان قوم و بر آغا لایمہ ایشانرا
 (تزوج) مردان دادن وزن لا
 شوے دادن و بعد الی مفولین

يقال زوجته امرأة و حو عن
 النساء زوجته امرأة و ما رواة
 ايضا و حفت و قرین کردن و بعد
 الم المنعول الثاني بالياء قال الله تعالى
 و زوجناهم بجهنم عينا ای قدرنا لهم
 (مزوجة) ہمہ بجهنم و قرین شدن
 (ازدواج) باسم بنت و قرین شدن
 (تزوج التوم) در آسخت اورا خوب
 و نیز تزوج زن کردن و شوی
 کردن و بعد الی نفسہ يقال تزوجت
 بامرأة و لما ارجعها امرأتها نزلت
 است کہ توبہ بزوبہ یا گویند
 (تزوج حفت) و قرین شدن باسم
 زوج (زوج) بالفتح پرانہ کرد
 شران و فراہم دگر آوردن آنها از
 لغات ضد دست و رفتن و دو
 شدن و الفعل من نصر
 (واج) بالفتح رفتن و موضع است
 و بنعم
 (ازاح الامور) تمام کرد کار را و انجام
 رسانید و (ازاح الشئ) دور گردانید
 آرا از جاکے آن و ایل کرد
 (زواج) زواج (کفراب) موضعی است
 و صرف
 (زود) (زود) بالفتح آمادہ مہیا
 کردن نوشته و الفعل من نصرا
 (زاد) توشہ و زاد الکرکب نام
 اسپ کہ سلیمان علیہ السلام آزار از
 عطا فرمود وقتیکہ ایشان پیش آن
 حضرت برسولی آمدند
 (دورود) بالضم لقب سعید است
 کہ بسوے او حضرت ابو بکر رضی اللہ
 عنہ در شان ردت دوم از اہل بین

نوشته
 (زواد) گمان لقب پسر علون
 و پسر محفوظ ترنجی کہ محمد ثانی اند
 (زوبتة) کجمنتی زنے بود و عالیہ
 (ازواد الکرکب) لقب مسافرین اہل
 عمرو و زینتہ بن اسود و ابوا مینہ
 بن مغیرة لانه لم یکن یزود معہم
 احد فوسف یطعمونہ و یکتونہ
 المراد
 (مزود) کمنبر توشدان مزاد
 جمع و (زاقب المزاد) لقب بہت
 معنیان را
 (زاد آدة) توشہ دادن
 (تزوید) توشہ دادن يقال زودتہ
 (تزوود) توشہ گرفتن
 (زود) زاد (نوعی از خرا
 ابو عبد اللہ زاذان کنندی) از
 مشاہیر تابعان است و منصور بن
 زاذان محدثے بود بزرگ و بنان
 زاذان) خزان و محمد زاذانی بن ابراہیم
 بن علی بن عاصم بن زاذان حافظ
 و سند مہمان است
 (زور) زور (بالفتح میانہ سینہ یا
 برسوے آن تاہر دو شانہ یا جائے
 باہم شدن اطراف استخوانہای سینہ
 و زیارت کنندگان یستوی فیہ اللد
 والمونث يقال رجل زالو و قوم
 زور و شوۃ زورہ و قد جاء
 رجل زووا ایضا و شایخ و شاخ
 خرا کہ برگ نیاوردہ باشد و عقل در
 و یضم و مہتر و خیال کہ در خواب آید
 و عزیمت قوی و سنگے کہ در چاہ کنند

<p>بر آید و چاه کن شکستن آن متواند و همچنان ظاهر ظاهر بگذرد آن را و او سے است نزدیک سوار قیتمه باشد یا گله</p>	<p>کعبه و ازین جمع و تار بار یک قرود و جامه یک تار رو و جامه یک عفتان را رضی الله عنه</p>	<p>و یوم البزور روزی است مرکب را بر شیم و نام آخذ و بعین بر خط هما و قالوا صدان ذوقا کائن حتی یغیر از آن (مزدنی بارت کعبه)</p>
<p>و یوم البزور روزی است مرکب را بر شیم و نام آخذ و بعین بر خط هما و قالوا صدان ذوقا کائن حتی یغیر از آن (مزدنی بارت کعبه)</p>	<p>اطلاسه سینه و از و تندی سینه جمع اسپ یکی بیرون و یکی درون در آن و یکم و یونگر است و انجمن من سبع</p>	<p>زائر و ن جمع روزه (ار) لگنار و زور که کعبه مشه (روزه) بالفتح دوری و یکبار زیارت کردن و شتر مله که جبهه</p>
<p>اطلاسه سینه و از و تندی سینه جمع اسپ یکی بیرون و یکی درون در آن و یکم و یونگر است و انجمن من سبع</p>	<p>است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>شترت و صلابت و وحدت بدیناله چشم نگر (روزه) بالضم دروغ و کفر و شرک با خدا که عزوجل و عیب مانع جهود</p>
<p>است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>مغ و مے است از از و سراقه و دروغ است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک</p>	<p>و ترسایان و مهتر و عقل و کفاح فیما جومینه ماله دوز و لا میوز ایزای یوجع ایته و مجلس سرد</p>
<p>مغ و مے است از از و سراقه و دروغ است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک</p>	<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>و آنچه بخدائے گیرند آزار مشرکان و زور و توانای و هدیه و فاق بین لغة العرب و الفرس و نهری است</p>
<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>که در دجله ریزد و باطل از بر خیزد بولنت طعام و خوبی آن و زنی جامه و پاکیزگی وی و نام پادشاهی که شهر زور بناکرده است</p>
<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>(روزه) بالضم و یفتح موضع است تذیک کوف (زیور) بالکس کویک و کتان و ضم بزرگ قارانه و دو سبوسه فلان و</p>
<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>خوی و عادت و مردی که سخن گفتن و هم نشینی با زبان و دست دارد و نظری می یتو و غیره المذکر و فلو نش او خاصه از و از و زینه</p>
<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>نقره و دجله بغداد و بغداد و لکان ابو ایها الداخلة جعلت موز عن الخار جید و موضع است بمکه</p>
<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>تذیک مسجد و نام بازار دیدن و حاشا بود در حیرة و زمینی است نزدیک شهر و بعد از طالع و است کردن هم گزین باشد</p>
<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>ده است بجزین ازان ده است از شستن ازان ده است بجای بن خرنیزه زارک (ذاریه) جماعت شتران و چینه دن عرب را</p>	<p>شهر و بعد از طالع و است کردن هم گزین باشد شهر و بعد از طالع و است کردن هم گزین باشد شهر و بعد از طالع و است کردن هم گزین باشد</p>

(لَقَدْ تَرَوْهَا) ار است وز
 را - و نیز زوین ار است بر
 داشتن چینی در است و نیکو
 کردن آن توائل گردانیدن گرد
 داشتن ز ایر را و باطل گردانیدن
 شهادت را و نشان و علامت
 کردن بزور و پستان بقتال
 زور نفسه اذا و شها بالزور
 (از دکان) زیارت کردن از
 زو بار شده
 (تزاؤن) برگشتن از چیزی
 و مائل شدن از آن و سما تگرا
 زیارت کردن
 (استراؤة) زیارت خواست
 از وی
 (از واد) برگشتن از چیزی
 و میل کردن از آن و کز شدق
 (از وینار) - یعنی از واد
 است
 زورک را مؤنث و کفایت شب
 پیش در آید نسبت گرفته
 (لذکة) زن شتاب پیشی
 و سبقت گرفته
 (زورک) پست بالا فرمان
 زنده
 (زورکت المرأة) جنابید
 هر دو سوسین و پهلو برد
 رفتار
 زورن (زدة زن) بافتح
 شهر است بلن هرات
 پیشاورد
 (زوزان) بالضم نام حدیقه
 بن ابراهیم اطاکی

روزی (زوازیة) بضم
 و تخفیف یا کوتاه درشت و فر
 بزرگ و يقال قد زوازیة
 ای ضحیة و کجل و قو
 زوازیة ای قصار و غلاظ
 در کجل (زوزی) هر زورک
 نمایند هلاک زن و کجل
 زوزی مثله
 (زوزیت به زوزان) اندک
 و حقیر مردم آزاد در اندم
 و بیع نمودم
 زوس (زوش) بافتح
 بنده ناکس و نسیم و العات
 تضم الزاء
 (ازوش) بافتح هر دست کبر
 بخار
 زوط (زوطی بن ماه)
 کلمه نام بدنام ابو طینه
 (زواط) کفراب موضعی
 است
 (زواطی) کسکای شهر است
 میان بصره و واسط
 (زویط) بزرگ و کلان کردن
 بقمره يقال زوطا لرجل
 اذا عظم القوم
 زوع (زوع) بافتح نام
 زنی
 (زوع) بالضم ننداه زوع
 کسر و شده
 زوغة بالضم باره از گیاه خشک
 میان گیاه تر و گوشت بریم خشک
 و سبک و حیت از مردم و بز آن
 زوع کصود جمع

(زاعة) گروه سرنگان یا کوه
 اول از لشکر یا سه پیکار و سخن
 با کرده شوند
 (زاع البعیر زوا) جنابید
 مایشتر آتایز رود و زاع
 الفرس کف یعنی منباید عنان
 اسب را تا شتاب رود و زاع
 الشیء الکل گردانیدن را و
 زاع له ذؤعة من البطح
 داد او را باره از بطح و
 زاع الثریذ و نحوها کشید نیکند
 و مانند آزاب دست و زاع
 الحمة دور شد گوشت
 او از پی
 (زویج) برگردانیدن سخن
 ما و ذاهم آوردن بارگاه
 ریزه یا تا پیراند
 (زوق عظم) دور شد گوشت
 و سه از پی
 زوع (زان) زاع زوطل
 بالفتح و زوغانا بالتحریک
 خمیس و ار راه پمید و ضم
 داد و مائل گردانید و زاع
 الناقه کشید آن را به مهار و
 زاع یعنی المنطق زوغانا
 ستم کرد و در گذشت از حد
 در سخن
 زوف (زوف الجیشانی) بافتح
 مرد است که از اگر در وقت
 سکند و زوف بن عدی بن
 زوف) از پدر خود و پدرش از
 پدر خود و زوف من زهریا
 از هرین عاصم بن مویان بدر

قید است

زوفی (کطوبے گیا ہے است)

کہ در کوبہا و قدس تجز و داین

زوفی مریانی گویند بطین آن با

سکندریہ میں خلیفہ غیظہ و غمضہ

آن کو در سر کبوتر یا شہدیت در

اندان زنجوران بہت در گوش

واقعہ جو کہ است در شہدیت

زوفی شہدیت گویند کہ باب

سنگ زوفیون چند بار شہدیت و شہد

را از ان جا کہ ہر بلکہ ہندہ این را

زوفی سے رطب نامہ محفل ابرام

صافیہ سیر در دوت احشا و جگر

رودہ ہر شہدیت شہد ہا ہر اذیاف

ہموت زوفی کفر اب مرگ زوفی

بشباب

ان زوفی الحما مہ باع روا

کرہ ام کتبین رفت کبوتر و

زاف فلان فرزند ہست بعضا

رفت فلان

زرافوت باز سے است مرکب

راہ یقال الغنمات یزافون

وہو ان یحیی احد ہذہ لیس

لکن اللہ کان فیضع یدہ

علی حرفہ ثم یزوف زوفہ

فینتقل من مؤخرہ و

یذوق حوالی الذکان فی الهواء

حتم یعود الی مکانہ یعلمون

بذوق الحقیقہ بفرسیتہ

زرافوق (کٹاؤس سیاب

زرفوق) کعظم ار استر و دست

منقن از ہر چیز سے

زرفوقی آراستن و درست کردن

سخن و کتاب را و ہر من الزاوق

لانہ یجمل مع الذهب فیظلم بہ

فیدخل فی الثامر فیطیر الزاوق

وینجی الذہب

زوک زوک بالفتح زراع و ہر

زاع رقتن و جنبانیدن ہر دو گوش

رقتن خواہیدن و الفعل من نصر

زوک (بالفتح) ہر ہست است ہمین

زوک (کشد) کشد و نیک جنبان و ہر

رقتن

زوکات محکہ خواہیدن

زوفک (بالفتح) زان کتاب پیش

سبقت گرفتہ

زول (زول) بالفتح شانت

و چرخ و فوج مرد و در دلاور

و اکیم و موضعی است بین و

اسپ نیلور و کابرد ہم و

سنہی رہا وہ (سبک) بالاک طریف

وزجور کشف نامہ دیدہ نظر انت و

خردمند و لہوٹ بالما آذوال جمع

(ذائلہ) ہر ذی میات و ہر جنب

روندہ دانیدہ

زویل (کامیر جنبش) یقال یقلد

الزویل و العویل اسم الحورک

و البکا و بحیف لا یستقر علی

زویل (کز ہر شہر سے است و مو

است نزدیک حاجز

زویلہ (کبھیہ موضع است نام

مردیہ و باب زویلہ) در طبرہ است

زوال (کشد) کشد و نیک متحرک و

جنبان و رقتن

زوارل (شکار و زمان و ستارگان

زوال) بالفتح رکشتن و دو شدن

از جا سے و الفعل من نصر و من

سمع قیللا عن ابی علی یقال زال

زولا و زولا و زویلا و زولا و زولا

در کشت و دور گردید از جا سے و

زال (زالہ) ہلاکی با و اورا ہوزال

الشمس بالبرآمد و زالت الشمس

زوا و زوا و زوا ہر و زوا

ہلکہ و زوا لافاً بالتحریک مائل گردید

از میان آسمان و زالت الخیل

بر کبانہ ہر خاستند و کوچ کردہ

وزال زایل الظل ایستاد نصف النہار

زال قطعہم زویلہ جائے گرفتہ

بمکانہات خود سپس ان برآمد

انہاں جا سے و زالتہ) با ہم جہانی

نمو و زال زوالہ ہر سیدہ

از جا سے گرفت انیم و ما زال

یفعل کذا یعنی چوستہ سیکند چہیں

و کذا ما زیل یفعل کذا

(س ض) زالہ) دور کرد او

را از جا سے و برگردانید

زالہ (زالہ) دور کرد او بار از

جا سے و برگردانید و آزال اللہ

زالہ) ہلاک گرداندا اورا

زوالہ (زویلہ) دور کرد او

انہاں سے و برگردانید و زوالہ

نیکو کرد آنرا و اصلاح فرمود
 (مزاوالة و زوال) استعمال
 وزید در کاسه و مرد میدان و سنج
 کشیدن در آن و اراده کاسه کردن
 را زویال (رور کردن یا زجاسه
 زواول) اشتغال نمودن در کار
 و با هم را کوشیدن
 (زواول) نیکو کردن را و اصلاح
 و نمودن نیز تزاول (نیکی
 زریک گردیدن و نهایت و زریگی
 و طرافت رسیدن و متناز شدن
 از زوال عنه) جدا شدن از جایی
 (از اول از اولاً) در گشت و
 دور شدن از جایی
 زوهر زوهر (بفتح ز) به
 از طعام لذیذ برای من را که از شیر
 ترتیب دهند
 (زاهر) چهار یک از هر چیز و شهر
 است از نیشاپور و عوار از اجام
 گویند و زاهمن النهار چهار یک از زود
 (زاهان) نصف و زک و ضار یک با
 (زامة) فرقه و گروه زامات جمع
 (زائم) بضم موضع است در
 مجاز و ناصیه است باریمنید
 (زومان) باضم گویا است از اگراد
 (زویو) کاسیر و استماده از هر چیز
 زون (زون) بضم ت و استخار
 بندهای گزند مشرکان و مردیست بالاد
 بفتح و جاسی که در آن بتبار از اسم ارند
 از استه و بریا کرده شوند میان جاسی
 (زونه) بضم زینت و آرایش و
 زن جاسی
 (زان) در خواست کار و گمان زدن

(زوان) مثلثه و اتمیح که با گندم آمیزد
 (هبة الله بن زون) کزیر تقیبه
 است اسکندرانی
 (زوت) کذب کوتاهه بالازوته نش
 زون زک (زونک) کوتاهه
 بالازوته روه سے خرامان زفتار
 زوان زوی (جبل زونزی) کوتاهه
 بالاور و زریکے مانیدہ لان زن
 زون ک (زوناک) بفتح زن
 شاپ پیشه و سبقت گرفت
 (زوناک) کلمس کوتاهه بالازوته
 روه سے خرامان زفتار یا مر و تنکبر
 لان زن
 زون ک ل (زونکل) کسندل
 مردیست بالا
 زوه (زاد) کجاہ وہی است
 نزدیک نیشاپور
 زویو (زوق) کتود و حریف با هم
 و جفت خلاف تو و نو سے از گشتی که
 که از ساخت متہ کلم است یا کوهی
 است و قضا و قدر
 (زای) حرف یازدهم از حروف
 معجمه مد و یقصر فاذا مدت
 کتبت همزة بعد الالف و دمان
 لغات است زای و زاء و زین
 کلمی و زنی گلی و زامنونه آذوا
 جمع آزیاء و آزیو و آزی مثلثه
 (زایوتیه) کنج و پیوله و کرانه زویایا
 جمع و موضع است بصره کردن
 جاسان حجاج و عبد الرحمن بن
 اشعث جنگ واقع شد و در جاس
 بود اسط و موضع است نزدیک نیش
 که در آن قعر انس است و موضع است

باندلس و در ہے است و موصل
 (قلذ زویاتیه) کحلیطه زریک نیر ککوه
 نیر گوشت پرو و قد مترقی الهنرا
 و کذا قذ زویاتیه کعلا بطه
 (زویاتیه) کسبیه موضع است ببلادین
 (زواوه) بفتح شریست بمغرب
 (زوی) بالکسر پیشش و هیات
 اصله زوی + و يقال منه
 زویته و القیاس زویته از یاء جمع
 (ان ض) زواوه قفا و زویا دور کسندل
 + و زواوه غنا + پوشیدار از روه سے
 و زواوه النبی فراهم آورد آنرا و گرفت
 ویرا + و فی الحدیث زویتینی الاومن
 فاریت مشارقها و مقاربعها
 و زوی الرجل باین عینیه
 یعنی ازنگ در نمنند + و زوی
 المال عن و اسرنه) ای صرفه
 و زوی صلینه زوا) مجهولاً
 ای قضیه و قید و زوی
 الزاویة) گوشه گرفت
 (زوزی زوا) نیشاپور
 کرده رکام زریک گذاشته رفت
 و زوزی بقلان اراند آنرا
 (لازوی) از و اع) آمد با خود
 و بکریه هم وار
 (ترووی) زاویه گرفت
 (انزوی) دور شد و زاویه گرفت
 و انزوی بالبلد) در کشیدند پوست
 زوب (زهب) بکسر یاء
 از مال زینت) بضم مشا
 (لا ز و هب) از و هب
 زه و زهد) بفتح قدس و قال
 (نمدا نیک) ای قدس نیک

(زَهْدٌ) بِالضَّمِّ نَأْوَالِي فَلَان
 عَيْتٌ بِبَيْتِ كَيْسٍ وَتَعْرَافِي
 (زَهْدٌ) مَحْرُكَةٌ زَكْوَةٌ
 (زَاهِدٌ) تَنَكُّ خُوْزٍ زَاهِدٌ بِنِ عَيْتِ
 وَبُوْزٍ زَاهِدٌ مَوْجِلٌ مَرْدُوْشٍ اَنْدِ
 (زَهَادٌ) كَسْبٌ زَمِيْنٌ كَهْ جَزَابٌ
 كَثِيْرٌ رَوَانٌ نَشُوْدُ
 (زَهِيْدٌ) كَا مِيْرَانِدُكْ اَز مَرَقِيْرٍ وَتَنَكُّ
 مَرْدُكُمْ خُوَارٍ دَرُوْدٍ بَا تَنَكُّ
 (فَسْ ك) زَهْدٌ فَيَزَهْدُ
 يَنْعَمُ وَزَهْدَةٌ بِالْفَتْحِ نَأْوَالِي
 نَوْدٌ وَكَذَا زَهْدٌ فَهْ
 وَرَامُوْرٌ نِيَا اسْتِ وَزَهْدٌ دَرِ اسْمُوْرٍ
 (ف) زَهْدًا زَهْدًا بِالْفَتْحِ
 اَنْدَا زَهْدٌ كَرُوَانٌ رَا
 (مَرْهَلَةٌ) كَمَسْنُ كِهَالٌ + وَ مِيْنَه
 الْحَدِيْثُ اَفْضَلُ النَّاسِ مَوْجِلٌ مَرْهِيْدٌ
 (رَا زَهْدًا) (زَهَادًا) اَنْدَا
 كِرِيَانٌ رَا
 (زَهِيْدِيْلًا) بَرِيْدٌ خُوَارِيْ نِيْ بِيْجِيْتِيْنِ
 كَيْسِيْ وَبَجَرِيْ نِيْ بِيْجِيْتِيْنِ
 تَرْفِيْبٌ وَكَمٌ كِرِيْدِيْنِ وَكَمٌ شَرُوْدِيْنِ
 فَهِيْزِيْ رَا دَرُكُمِيْ دَا سْتِيْنِ هَذَا
 نَفِيْزِيْ مَا فِيْ الْكُوْرِ الْفَتْحِ مِنَ الْتَاوِيْ
 وَفِيْ بَعْضِهَا الْقَبِيْلُ بِنُوِيْنِ
 وَحَايَةٌ لَعَلَّهُ مِنَ الْفُجُوْرِ وَلِعَرَاْفَةِ
 اَزْ رِيْهَا فَهِيْ شَرُوْدِيْنِ يَقَالُ فَلَانُ
 بَرُوْدٌ هَذَا قَطَاءٌ فَلَانِيْنِ اَسِيْ
 يَنْعَدُوْهُ زَهِيْدًا اَسِيْ قَلِيْلًا
 (زَهْدٌ) عِبَادَتٌ كَرُوْدِيْنِ
 (زَاهِدٌ) مَقِيْرٌ شَمُوْدِيْنِ كَسِيْ رَا
 زَهْدٌ وَبِ (زَهْدِيْ) كَجَمْفَرٍ
 بِاَمِّ مَرْوَسِيْ

زَهْدٌ وَبِ (زَهْدِيْ) كَجَمْفَرٍ
 عِنْدَ ۱۰۵ سَبْ اَسِيْرِيْنِ عَمْرُو
 بَا سِيْ: شِيْدٌ بَشِيْدٌ بِيْجِيْتِيْنِ اَوْ بُوْزِيْ
 بِيْزُوْدِيْ كِيْ اَزَا: رَفِيْ كَهْ فَيَنْدُ مَوْضِعٌ
 (زَهْدِيْمٌ) تِيْنِ مَضْرُوْبٌ تَابِيْعِيْ
 اسْتِ نَقْدُ
 (زَهْدِيْمَانٌ) دُوْبِرَا وَرَا اَنْدَا
 نَجِيْ بِيْجِيْتِيْنِ مَرْوَمٌ بَا يَزِيْدِيْمٌ قَلِيْسُ
 زَهْرٌ زَهْرِيْنِ عَبْدِ اللّٰهِ بِنِ زَهْرِيْ
 اَنْدِيْجِيْ لَعْمٌ وَنُوِيْشِيْ وَنَدَا وَرَا اَنْدِيْ
 وَطَلْبَانِدُ + وَ اَسْمَدُ زَهْرِيْ
 نَبَا تِيْ بِنِ مَحْرُوبِيْنِ مَبْفِيْحٌ مَانِظَا
 (زَهْرٌ) بَالِكُ مَجَابِتِ
 (زَهْرِيْ) بِالْفَتْحِ وَبِيْجِيْ كِيْ هَا كِرُوْدِيْ
 كِيْ هَا يَشْكُوْنَهُ زَهْدٌ نَاهِيْ بِيْجِيْتِيْنِ
 تَا جَمْعُ اَزْ هَا مِثْلُهُ اَزْ هَا بِيْجِيْتِيْنِ
 بِلِجْمَعِ + وَ زَهْرَةٌ بِنِ خُوْرِيْشِيْ
 بِالْفَتْحِ صَحَابِيْ اسْتِ + وَ زَهْرَةٌ
 بِنِ مَقْبَدِ تَابِيْعِيْ + وَ زَهْرَةٌ
 الدُّنْيَا فَرِيْلٌ دَنَا زَكِيْ وَنِيْبٌ + وَ
 (زَهْرَةٌ مَلِيْحٌ) نَبَا تِيْ هَسْتَا + وَ زَهْرَةٌ
 الْفَضْلِيْسُ خِيْرِيْسِيْ اسْتِ كَهْ اَزْ
 مِيْسُ كَهْ اَخْتِيْرِيْ رَا يِيْ
 (زَهْرَةٌ) بِالضَّمِّ رُوْبِيْ بُوْدُوْ سِيَانِ
 مَرْوَةٌ شَرْقِيَّةٌ وَحَرْكَا هَا سَا قَدُ مَرْوِيَّةٌ
 بِنَا بَتِ بَرُوْدِيْ كِيْ چِيْنَا كَهْ كُوِيْنِدُ سَهْدِ
 صَدُ زَرُوْدِيْ رَا اَنْجَا شَرْطُوْنِ بُوْدُوْدِيْ
 سَهْدِيْ كَهْ خُوْسِيْ وَنَا مِ بِيْجِيْتِيْنِ كَلَابِ
 كَهْ بَرُوْدِيْ قَبِيْلِدُ اسْتِ اَزْ قَرِيْبِيْنِ دَنَا
 اَمْرٌ اَلْجَاهِلِيْ اَلْاَسْبَارِيْ كَهْ مَحْدُوْدِيْ هَسْتَا
 وَ اَمُّ زَهْرَةٌ يَا زَهْرَةٌ زَهْرِيْنِ
 كَلَابِ بِنِ مَرْوَسِيْ وَبِنُوْ زَهْرَةٌ
 كِرُوْدِيْ اسْتِ بَحْلَبِ

(زَهْرَةٌ) كَهْرَةٌ وَبِيْجِيْنِ اَبَا هَامِ
 سَنَارُهُ اَسْمَانٌ سُوْمٌ وَشَكُوْنَةٌ وَ
 مَوْضِعِيْ اسْتِ بَعْدِيْنِهِ وَ كَهْرٌ نَامٌ مَرْوَسِيْ
 (زَاهِدٌ) كَهَا عِبٌ بَرُوْدِيْ اسْتِ مِيَا
 كَهْ تَنْعِيْمٌ وَ زَاهِيْدِيْنِ خُوَارٌ وَ زَاهِيْدِيْنِ
 (الْاَسْمَدُ) سَمَابِيَانِ اَنْدُوْ وَ اَخْتِيْرِيْ
 نِيْ كَسِيْنِ وَ مُحَمَّدٌ زَاهِيْرِيْ وَ نَدَا اَنْقَلِيْ
 بِنِ اَسْمَدِ مَحْدُوْدِيْ اسْتِ
 (زَاهِيْرِيَّةٌ) خُوَارِيْشِيْ وَ حَشِيْمَةٌ اسْتِ
 بَرَا سِيْ عِيْنِ كَهْ تَنَكُّ بِنِ رَسِيْدِيْ نَشُوْدُ
 (زَاهِرٌ) سَبِيْدٌ وَ نِيْ كُوْرُوْشِيْنِ سَبِيْدِ
 رُوْسِيْ اَزْ كَرْمِ وَ نَا هَا دُوْمٌ مَجُوْرٌ كَا دُوْشِيْ
 وَ شِيْرٌ بَشِيْمٌ سَبِيْدٌ كَهْ رُوْشِيْنِ وَ دُوْشِيْ
 رُوْسِيْ شَرِيْ تَنَابِ كَهْ بَا سِيْ اَزْ هَا بَا
 نَبُوْ وَ اَطْرَافِيْنِ زَهْرِيْتَانِ رَا كِرُوْدِيْ
 رُوْشِيْنِ وَ شِيْرٌ مَرْوَسِيْ + وَ اَزْ هَرِيْنِ مَبْفَرُوْ
 (زَهْرِيْنِ) عَبْدِ خُوْفِ وَ اَزْ هَرِيْنِ عِيْلِيْ مِيَا
 اَنْدُوْ وَ اَزْ هَرِيْنِ خَمِيْمَةٌ تَابِيْعِيْ اسْتِ
 (اَزْ هَرِيَانِ) ۴۰ دَا نَابِ
 (زَهْرِيَانٌ) كَا دُوْمَا دُوْشِيْ وَ شَهْرِيْ اسْتِ
 بِيْجِيْتِيْنِ مَوْضِعِيْ اسْتِ وَ زِيْنِ رُوْشِيْ
 رُوْسِيْ دَا رَسْفِيْدِيْ رَا اَخْتِيْرِيْ رُوْشِيْ نَابِ
 رُوْمِيْ اَسْتِ عِنْبَا كَهْ رِيْهَا وَ صَفَا نَبَا
 (زَهْرِيْوَانٌ) سُوْرُوْدِيْ بَلَدٌ وَ اَلْ عَمْرَانِ
 اسْتِ بِيْجِيْتِيْنِ كَثِيْرَتِيْ اَحْكَامٌ شَرْعِيَّةٌ اَسْمَا
 سِيْ كَهْ دَا رَسْفِيْدِيْ اَسْمَانِ زَهْرِيْ مَاسْتِ
 (زَهْرِيْوَانٌ) بِالْفَتْحِ نَامٌ مَرْوَسِيْ
 (زَهِيْرٌ) كَهْ بِيْرِيْ نَامٌ مَرْوَسِيْ وَ زَهِيْرٌ
 بِنِ خَمَانِ اَلْاَعْمُوْرُوْ وَ زَهِيْرِيْنِ
 عَمْرُوْ اَلْهَلَالِيْ مَسَابِيَانِ اَنْدُوْ وَ زَهِيْرٌ
 بِنِ عَبْدِ الْعَزِيْزِ وَ زَهِيْدِيْنِ مَسَابِيَانِ
 مَسَابِيَانِ وَ زَهِيْرِيْنِ مَسَابِيَانِ
 نَحَا تِيْ اسْتِ اَبُوْزِيْرِيْ بِنِ سَبِيْدِ مَسَابِيَانِ

(زَهِّيَوِيَّة) بياي نسبت دهی آید
 (مَوْضِعًا) کنیه چو بچه که بدان مینرند
 و می نوازند و مریه که براسه
 ایامان آتش افزود
 (مَوْضِعًا) ای الجمع موضع است
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ ذُهُورًا) روشن گردید و زَهَابُ السُّورِاحِ
 و خشید و کد از هَرَا لَوْجَهُ و ذَهَبَتْ
 النَّارُ بِرُوشِنِ غَرِيدٍ و بِالَاكَرْفَتِ
 وَ ذَهَبَتْ بِكَ زَنَادِي (توی و
 بسیار گردید و زَهَبَتْ السُّورِاحُ بِالْأَبْلِ
 تنغیر گردانید آفتاب شد آن را
 (سُورِاحُ) زَهَابُ سبید و نیکو و خوب
 گردید
 (ذَهَابُ النَّارِ) روشن گردانیدم
 (تَنُّ) را زَنَادِي (ذَهَابُ) شَدَّوْه
 بیرون آوردن گیاه
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) شَدَّوْه بر آوردن گیاه
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) و خشید
 روسه و روشن گردید و نیز از ذَهَابُ
 عکس است یعنی بیرون آید
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) شَدَّوْه
 به ای احتیاطی و شادمان شدن
 چیزی و دیدن ناپدید شدن
 در روز و داشتن چیزی را و گشتن
 فرودن صاحب را در کاره
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) بِالْفِعْلِ
 آواز
 پریان و بانگ زَهَابُ السُّورِاحِ جمع
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) (ذَهَابُ السُّورِاحِ)
 ماری گردانیدن را در روان بود
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) نپره کردن آن
 و نمره مان گردانید
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) (ذَهَابُ السُّورِاحِ)
 در بر جایتدن ما در بچه را به بازی

داشتن و التَّوَكُّلُ بِالْفِعْلِ
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) كَلَانِ
 لقمه و کلان لقمه خوردن
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) كَبْرُ ذَوَانِ مَوْضِعًا
 او الضَّوَابِ بِذَالِيهِ
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) آرایش کردن
 و خیر تعالی زَهَابُ السُّورِاحِ
 زینها و کذا از هَبَّ الْمَاءِ (آه) یعنی
 آراست زین را
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) لباس پوشیدن
 و اما در شدن
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) کنیه چو بچه
 (سُورِاحُ) زَهَابُ (ذَهَابُ) با تیک
 سبک گردید و زَهَابُ السُّورِاحِ
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) یافت آن را و سبک
 و نیز زَهَابُ (محرکه سبک و بر جستن
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) خوار و حقیر
 گردید و زَهَابُ السُّورِاحِ (توی و
 شد و نیز زَهَابُ (در روز آوردن
 و بلاک شدن
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) کم کم برده شد و خبر دروغ
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) بیدی انداختن
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) قریب
 دی گردانید نیزه را و (ذَهَابُ السُّورِاحِ)
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) در روز آوردن براسه او
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) او راه
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) برانگالانید
 بیدی و (ذَهَابُ السُّورِاحِ) روا
 کرد حاجت او را و (ذَهَابُ السُّورِاحِ)
 زیاده کرد در آن و دروغ گفت
 و سخن چینی نمود و نیز
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) خوار داشتن خیانت نمودن

بسوی بیدی نشانستن و برودن چیز
 را و بلاک گردانیدن و خسته آید
 گشتن تکلف داشتن چیزی
 و نسبت کردن سخن میکاره را
 بسوی کسی و تکلف آوردن
 ایامان آفتاب شد آن را
 از بخته ای که ندان شود کسی را
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) برداشتن و بر گشتن و
 بیرون کردن و روسه گردانیدن
 و نشانستن و سبک بردن و
 شنا با بدن و بخت و در شتی
 در شدن و دروغ گفتن و
 تکلف آوردن در سخن
 بردن چیزی را و بلاک کردن و
 سختی زدن شتی نمودن و سخن
 و بلند کردن آواز تعالی از هَبَّ
 فی قوله اذا شد و دفع صوته
 و سخن بادل کردن سخن کسی را
 و دشمنی و زردیدن و انگیزدن
 ستور کسی را و نزد یک مرگ
 رسیدن تعالی از هَبَّ السُّورِاحِ
 یعنی برگ نزد یک رسید
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) روسه برگردانیدن
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) بر جستن ستور از
 رسیدگی یا ضرب
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) (ذَهَابُ السُّورِاحِ) محرکه
 زمین بست
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) گفتن سبک
 (ذَهَابُ السُّورِاحِ) کعبه باطل و مشک
 و بلاک شونده و ستور فریب
 مغز و سخت لا غراز لغات اندک
 است و مرد و نیز لیت یا نته و هَبَّ
 بالفرد و بختی جمع و آب سخت

روان و تیر که در اسه نشانه
افتد و بر نشانه زسد
در حوق) که جو باطل و بلاک
شونده و چاه در تک را گو
زانه بلند
در حاق) که زاب و پیر مقدار لقال
انهم زحاق بی ثباتی جاهلها
رضی زحق) که زعی اسب
میش رود مسران
از اجوت نام اسب زیار بن شد
و این بادری است بدین حال
است و در مس ذات از
حیف است بر تدمه تاب
رف) زحق العظم زحقول
منز اگد شد است و زحق المنج
پر شد زحق الناطل نیست
و ناید که زحق الواحله
زحقه از حقا بنی نمود سبقت
گرفت بر دیگران و کذلک فی الذمیر
و غیره و زحق السهم
در گذشت تیر از نشانه و بدت
نماید و زحقت نفسا بیرون
آمد جان او این معنی از سبقت
سهم حقا و زحق الشیء
باطل شد و بلاک گردید زحق
که بر شتاب رویقال را بیت
فلا ناموز حقا ای معذافی سیوه
در زحق العظم متر آن شد استخوان
ما زحق الله الباطل نیست پاپید گردید
آن را خدا سے و نیز از حاق)
پر کردن غنور و در گذر ایندن تیر
از نشانه و شتابتن و در رفتار
قال از حق فی سیوه ای اخذ

و بر کردن آوردن ستور زین حمل
را از حق) سبقت نمود و پیش کرد
و نیز زحق) آبستن و رسیدن
ستور بزین یا بوخت و رسیدن
و پیش شدن آن
و ک) زحق) زحقه زحقه
مونت آن را در زحلت التوجج الاذخ
بر در بر اند با خاک را
ز و ا) زحق) بانفج دور شد
از بی زالفعل من فتح
زحق) محرکه سبقت و تابانی
و سید و تابان شدن و الفعل
من فتح
ز اهل) که صاحب ثابت دل
ز حلول) بانضم نگران و تابان
و نام کوهی و زحق) که جعفر
بر سبک زین
ز حق) زحقه با یکدیگر
ز می کردن
ز حق) زحقه در گذشت
در است شدن زهره
ز ه) است از حلق الشیء روان
که دور و داشت از
ز ه ل ق) زحق) که بروج مرد
سبک ختاب و باد سخت و تند
و سراغ ما دام که در قندیل شد
ز حلقه) سپید گردانیدن
جایه و نوعی از رفتار
ز حلقه) که صبور زهره حایق
جمع و هم از حایق خوان فریه
ز حلقه) بانفج و انفسه که
از مهاجرت انزال کند و است

زینت که بوسه اسپان کجیب
یا نسبت کنند
تو حلق) سپید گردیدن و
صاف و روشن شدن و زینت
نه و هم (زحم) بانضم یاد کند
و پید جانور دشتی یا پسته طرخ و آب
یا عام است و خوشبوی است
شهور بز باد و آن چیز نیست که از
زردم ستور الزبادیه ای
ز حقه) بانضم یاد کند و بوسه
بیم و چربش و بوسه گوشت چرب
برشته بوسه زهوتی بانضم شدنیها
زحم) محرکه چرب شدن و سخت و
بیم کردن و بوسه بد و بوسه بد کردن
با و الفعل من سمح
زحم) گلف فریه بسیار پیه یا انگه
در و بقده به باشد
ز حقه) دست چربیم گرفته
ز حقه) از ز که از دور آید
دبانگ و بوسه دیدن
ز حقه) که زاب موضع است
ز حقه) که کران مرد خمر زده و
تا میگی و موضعیت و ضم فیها
ز حقه) که زاب دار شد استخوان
و زحم عن کذا ای داشت او را
از آن دهنی که در زحم فلانا بسیار
گفت او را و از فرد سخن را بر آن
ز حقه) ناگوار شد او را طعام
ز حقه) که زاب دار شد استخوان
ز حقه) با هم دشمنی نمودن و با هم
دوستی کردن و همدیگر جدا شدن و با هم
نزدیک گردیدن از لغات اخذ
و زویک شدن در رفتار و خرید و فروخت

و حزان . و يقال زاهم
الخسيسين) یعنی

نزدیک نجا رسید

زه مرق (زخمق) کبقر پست

بالا کرد اندام

زخمقة) گنده پوست بران آنگند

بغله یا بوسه بد دیگر

زه مصل (زحل المتاع) تو بر تو

بنا درخت را

زه و (زخو) بافتح روئی نگو

و خوب و گیاه تر و تازه و خشک و گند

و تازگی و درختن آن و دیدار نماید

خوب و باطل و دروغ و سبک و سهل

داشتن کسی را و بنیانیدن با د

گیاه تر شده را و خوزه خورا

زرد و سرخ و کبر و گردن کشی و ناز

و نازیدن

زخوق با فتح نام و اه از ادا حمد

بین بدر که محذره

زخوسر با شسته تازگی و

درخت شگوفه گیاه و حوره زما

زرد و سرخ

زحی) که در موهنیت سخی زرد

زحی الدیبا از ایش دنیا و خوش نای آن

در احمیه شترانیکه شوره گیاه را

هر آنگسند

زحان با فتح تازگی و درخت

شگوفه گیاه و خوره فرما زرد و سرخ

زحان با ضم مقدار یقال

نجا امانه) یعنی بقدر صد اند

والا کثر زسی محمولاً
زحاه الکبیر ناز نمود و زحاه النملی

در از شد و صاحب غوره زکین

مگر دیده و زحاه البسما رنگ گرفت

غوره خور با بومنه نعی حق بیع

الشحوق بر حور و روی و حق یزحی

و زحاه الخلام جوان شد کور کور

زحاه الشاهستان کرد گو سینه زرد

نرادن و در زحاه الشهاب التشی

بر داشت سراب خرسه را و نمایان

کرد و زحاه لیل) رنگند شتران بعد

در و یک شهاب زرد یا در شهاب زرد

زحونتا انا) یعنی راندم آمار لازم

متعدیه و زحاه الناقه در طلب شهاب

بعد خوردن آب و زحاه الشواح

روشن کرد و سر ابرغ را و زحاه السیف

در نشانید تیغ را و زحاه العسل

زدا و در ایوب دستی و زحاه بیجا که کل

اندازه کرد و از اصد رطل

و زحاه زحاه) چه معکست و

لکونی حد امین و زحی محمولاً

لا اله الا الله من قیل للمفعول

از زحی الوحل ناز کرده و از زحی الفحل

در از شد و صاحب غوره زکین کرد

و از زحاه البسما رنگ گرفت غوره خور

و زحیه رنگ گرفتن غوره فرما

از زحاه سبک سپهر داشتن کسرا

و کبر کردن یقال از زحی الوحل

بجای شوره زردی و العوب احواف

لا تکلمون بذلك الا علی سبیل

المفعول به و انکان بمعنی الفاعل

زه و (زخوآه) بافتح مرد شکر

زشت هبیات

زحی ب (زحیب) بافتح و هبیت

کینا و در یاسه روم

و از زحیب) بافتح باد جنوب یا باد

تکیا و کسان صبار جنوب و زرد

و دشمنه و خار پشت و شادمانی

و شادمان و کوتاه بالا که در زمین

کام نزد یک هند و ناکس و سپهر

خوانده و امر بد و دیو و بلا و نیم و

مال بسیار و آب بسیار و یقال زخوله

از زحی مشکوئیه یوسف بالتانینت

صومرا سیر لعمان الشناط

و زحی از زحی) گرش زار زرد

و اناه کاز زحی البقیس

یعنی سخت گرفت است

از زحیه) زن سخیل

و زحیب زحی) زراهم آمد و تهمع

کردید گوشت او

زحیات (زحیت) بافتح نام

اسپ معاویه بنی عد و زحی من

زحیون و اخباز الزیت) موهنیت

بید نهیج

و زحیون) موهنیت ببعره

زحیه) بیا به نبت نام اسپ

بعد بن عمرو عسانی

زحیون) درخت زیت و سجد

و مشق و کوهها سے شام و شهر سے

سنت بر چین و موهنیت بصیرد

نام مردی که طرز یقوتیه منسوب

بآن ده یا زحیون

زحیات) کند ادقپ حزه بن

صیب کوفی نام ری بدان جهت که
 بیت در الکوفه بجلوان کعبه بود
 (زیتون) یک زیتون در بیعی است
 بیادیه شام و عین
 زیتون (جشمه) است در افریقه
 طعام مزیت علی التقوی
 و مزیت (علی بنیام طعام روغن ار
 و غن) ذات الطعام زیتا
 روغن زیت کرد طعام و ذات
 القوم زیت نان خویش کرد ایت ز
 ذات القوم اراته (بیار
 زیت گردیدند
 (تربیت) روغن زیت توشه دادن
 قول زیت از خود هم نوبت
 از رویت زیت آلودن یقال
 از ذات اخلاص به
 راستوانه روغن زیت فرستادن
 قلام یستزیون ای گیسو جو زیت
 زیت (زجاج) بالکسره زیت با اول
 زیت (ح) زجاج بافتح
 زیتو خا باضم زیتو خا بالکسره و
 زجاجا بالتحریک دور گردید وقت
 از حه اذاعه دور گرداندم آزا
 دور گردید وقت دور گردمت اودا
 از اوج اینها رفت دور گردید
 زیت (ح) زجاج بافتح
 زیتو خا بالتحریک دور گردید
 دور شد یک سو گردید
 از اذاعه اذاعه دور گردان را
 یک سو گردا
 (تزیج) جدا بود بر انگه شده
 و از جاسه رفت
 زیت (زیت) نام مردی وضعی

است و زید بن عبد الله زیدی
 از اولاد زید بن ثابت است و
 زید بن ارتقم زید بن ابی
 زید بن ناریه و زید بن الخطاب
 زید بن یحیی و زید بن
 القدشته و ابوی زید موسی
 رسول الله صلی الله علیه وسلم
 و زید بن سهل و زید بن صعوفان
 و زید بن ابی شیب و زید بن
 الصامت و زید بن مریم صی
 اند و نیز زید بافتح و که و التحریک
 از زنی و از زون یقال هذا
 القوم زید علی کذا بالفتح ای
 یزیدان و از زون شدن
 و از زون کردن زوم متعدد
 الفعل من ضرب یقال زاد الله
 خیرا و زادها عنده
 (زیدان) بالفتح از زنی ریشه
 است از صفات اهو از
 ت روغن زیت کوزه و
 زیدیدان (دیکسرا دهی
 العذاب نخه ست سید و
 زنگشته بیس سرک جاع و سهل
 زرد آب زربان سموم
 باره و منفتح سد و جگر و
 سیر و مسقط جنین
 (زیدی) و سبب بیاب
 (زیدی) و سبب بغداد و
 است سر بنه نمر
 (زیدیون) جامع است
 از محمد ثمان منسوب زید بن
 علی بن سبأ اوسا
 (زید ویه) نام مردی

(زیدک) مصفرا نام مردی
 (زیاد) بالکسره نام مردی
 و زیاد و بن الحارث و زیاد
 بن اسید صی بیان اند و زیاد
 بن جاریه شیب و زیاد بن جبر
 تیفی و زیاد بن حدیر اسدی
 و زیاد بن حصین بر بوعلی
 و زیاد بن ابی سفیان و آن را
 زیاد بن ابی و زیاد بن سمیت
 و زیاد از اولاد زناست
 ولد من ابی سفیان حین
 وقع علی سمية فعلق منه
 و ولد له علی فواش عبیدم
 الحارث فاستلحه معا و یتر
 ادعاه آخرا لایه سنة اربع
 اربعین هذه اول واقعه خولفت
 فیها الشریعة علانية لم یخ قول
 النبی صلی الله علیه وسلم ان
 للفراش وللعاهر الحجر وقد بیناه
 فی الخیر لادبائه
 (زیادان) بالکسره نرسیت و
 نام است بیره
 (زیاد) بالکسره از زون یقال
 فعل ذلک زیادة و العامة تقبل
 زاید و نام مردی و حروف
 الزیاد (ان و سهیل است
 (زیادیه) محذات بقیران
 (زیدان) و سبب بسوس
 (زیاد) نام مردی زیاد
 (زاید) بالکسره باره از
 سبب متعلق بیان
 او القواب التزاع و آن

رازباده الکبد هم گویند و کوه الکرمانی
 و الزوائد الخطی استخوان
 جانور وحشی و سرستان و سما
 زائدتان و زوائد بن قدامة
 همدوق است و نقد و معن بن زائد
 مرد و ارجو او
 زوائد (تند بیای پس بالان
 و زوائد) شیر پیشه
 به اطفاله و ابنا به و زبیره
 و صولته و لقب صحابه جنه
 را بل کثیره الزوائد (اسه
 الزیادات
 زبید) نهریت دمشق
 و زبید بن معاویه دوم است
 از بادشاهان بنی امیه و مدت سلطنت او
 او سه سال و شش ماه است و زبید
 بن عبدالملک بن مروان نهم و
 دلید بن یزید بن عبدالملک یازدهم
 و یزید القاسم سپه دلید است
 و یزیدان) نهریت بیصره
 و یزیدی) و سیت بیامه
 زبیدیه) نام مدینه شروان
 و زبید بن حلوان) پدر قبیله است
 زبیدیه) چادر است با خطوط
 مسخ منسوب بسوی زبید بن حلوان
 (موزید) بالفح افزونگی و مزید
 نفع یا نام مردی
 (مزافه) بالفح که شده و ان فراح
 یا عام است مزاد سجد ف تا مع
 مزاید شده و آب دست و ان
 (مزید) افزون کردن
 (مزاید) افزون شدن
 (مزید السبعین) گران شده مرغ

و نیز تزید) نوعی از زرافه و آن
 فوق عنق است و دروغ گفتن و
 تکلف افزون در سخن و جز آن
 و یازیدن شیر دربانگ کردن
 (مزاید) فزون شدن و تکلف
 افزون در سخن و جز آن
 (استزاده استزاده) مقصر
 شمر آن او فزونی خواست از وی
 (زی دک) بالفح نام مردی
 (زی دل) نام مردی
 (زی زین) بالکسر خم بزرگ قرار
 اندود و عقل و رای و بیرون بوجه
 و قدر
 (زی یاد) بالکسر پیشه ستور و ند کورت
 (زی ربج) بالکسر (زی رباج)
 (زی زعی) بالکسر حکایت
 (زی زعی) بالکسر و الفح و زبیدی بالفح
 و زبیدی تخفیف یا زمین ورشت و پشته
 خرد زبیرة و زبیرة کبرها مثل
 مرغ یا گرانه پر زبازی جمع
 (زی زین) کشمیته کردن
 (زی ط) زاط زیطا و زیاطا
 بالکسر فزاید کردن و خروش نمودن و الزیاء
 المنازعة و اختلاف الاصوات و
 الزیاط الصیاح
 (زی غ) زاع کوچک که
 بسید زبید زینان بالکسر جمع
 (زی زانه) قوم هالی از حق
 (رض) زاع زبید زینان و زبیدی

میل کرده و ذراع البصن) کند شد
 و ذراعت الشمس) میل کرد بسوی
 و نیز زلف) بالفح شک میل کردن از حق
 (ازافه) کسب نمودن از راه
 (زلفه) راست کرد میل او را
 (زلف) خود را راستن زدن
 (زلف) سوس یکدیگر کسب نمودن
 (زی ف) بالفح کتاف
 یا دیوار که بخت فرو گرفته باشند
 یا دیوار را نگارند و یا بیامه
 زوبان و کسب زلفه نیکی
 و در هم زلف) در هم ناسره
 او بی رودیه زباف و ازباف
 (زالیف) شیرشیه و در هم
 (زیان) کشاید شیرشیه
 (ض) زاف زفیا) بالفح و زفیاناً
 بالتحریک و اسید در زفان و
 زاف الحام دم در زمین کشید
 و سینه پروا داشت که بوترنزدیک
 داده و بانگ کرده و ذرافحت
 الذرافح زنوناً و کذا
 زاف علیها) ناروان
 شد در مهابه و زاف کلان الذرفح
 ناسره و ناروان گرانید و اسم راه و
 زاف الحائط) بر بست حائط را
 و زاف الشمس) مثل آفتاب
 (زرفیف) ناسره و ناروان گرانید
 و راهم را
 (زیق) زریق القیس) بالکسر
 پیراهن و زریق الثیاب) بالکسر
 پسر نظام بن قیس است و محمد

است به نیشا پور و اما در لقی
 الشیاطین للعاب الشمس فبالوا
 (ترقی) سرگردن آماش
 زن خود را
 رمی ک (زیکون) دیت
 (زیکان) محرکه خزاسین
 رمی ل (زیکل) محرکه دور دور
 (زیکل) بالفتح آنکه میان هر دور
 (رمی ل) کبیرم و زیک یا کزوه
 مریال غراب شده و آمیزنده امور
 (رض) زاکه عن مکانه زیلا
 بالفتح دور کردن را از جا
 نزل (پاره پاره کردن جدا
 گردانیدن و متناز نمودن يقال
 زلته فلم یزل ای مزقه فلم یز
 و زل ضانک من مزالطی
 یعنی جدا و متناز سازد و مزالط
 (اضل) یعنی پیوسته میکنم آن کار
 را و مضارع این ازال است و
 ازیل پس این زال که در مازلت
 است و زال تامه هر دو مختلف اند
 و راده آن مرکب است از اول
 طیب است و نایب است و نایب
 باطه بنا کردند آن را بر فعل کسر
 عین بعد از آن که عین مفتوح بود
 و الناقصه من زاکه یزیده او
 مازة و يقال مازلت
 مازلت و زید احق فعل یعنی
 سواره بازیدام تا گرد آن کار را
 زیل فعل کذا یعنی سواره میکند
 چنین موزلت اصل یعنی مازلت

لم است
 (ازاله من مکله ازاله و اذالا)
 تا دور کرد او را از جا
 (رمی ل) هر یک جدا شدن زریال
 بالکسر مندل
 (زیمیل) جدا کردن و پراکنده
 نمودن بدونه فزینا بنیم ای شفا
 پراکنده کی اسم است تزیل را
 (زینلو و ازینلا) پراکنده و متفرق شد
 (زرایلو و ازرایلا) پراکنده شدن
 و نیز تزیل) جدا می و جدا شدن
 و شرم داشتن از کسی
 رمی ص (زیم) کهنه گوشت متفرق
 بهر موضع در زمین متفرق و پراکنده
 از ستور از سوش و نام اسپ جابر
 لعلی بن حن و اسپ اخس بن شهاب
 و بین معنی مسوع الفرف آید از
 جنت علیت و تانیت و موضع است
 به دور قول حجاج و هذا اوان
 الحجاب فاشتهی زیم به نام
 ناقه یا اسپ است که دویدنی
 فرماید بجهت حرف ندا
 (زیمیه) بالفتح دیت بخایری
 (زیمکت) بالکسر گوشت شتران
 آن دو شتر سه شتر است و اکثر آن
 یا نزه و مانند آن
 (زیم) بالفتح شتر که بانگ نکند
 کبیر اول حکایت آواز بریان
 (زیم) زام که فاسکته یعنی
 کله گفت و همان کار ساکت گرد
 او را و يقال کلا زیم مکافی
 یعنی خواهم گزارشت آن را
 (زیم) متفرق و پراکنده گردیده
 کشته او محدث است

و تزیم الکسم متفرق شد و
 سخت آکنده و با هم پیوسته گردید
 از لغات اصداد است
 رمی ن (زین) بالفتح مزرعه
 است در جزف که پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم آنجا را غنچه فرموده
 و بال خروس و یکسره و زین و زین
 صفا فریبی) محدث است محافظ
 ابو عبد الله زینی بن و اصل بن
 عبد الشکور بن زین خود پدرش
 هر دو محدث اند و شتر زینی
 شخ است مرشیوخ ابو الطاهر
 محمد الدین محمدا
 (زینة) بالکسر آنچه بدان آراین
 و آرایش و ادوی است و نام
 عبد محمد بن الحسن بن محمد و نام
 عبد محمد بن حسین اصفهانی که
 عثمان اند و نام دختر عثمان که
 محدثه بود و بدین معانی بدون الف
 دلام است و دیوم الزینه
 روز عید یار و ز شگفتی نهر مصر و
 دار الزینه) موضع است
 نزدیک عدن و خذ و از تنگ
 عند کل مسجدی نیا یکلوار
 عودتکم و گیاه و منه فی صلوة
 الاستعا و انزل علینا فی ارضنا
 زینتای نباتها
 (زانه) ناگوار
 (زنان) بالکسر آنچه بدان آراین
 (زینان) کسب قمر نگو خوب
 (زینان) زین آراسته
 (منصور بن نجم بن زینان)
 کشته او محدث است

وقولهم أسائر اليوم وقد زال الظهور
 در حق غنچه گویند که طبع کاری
 کند با آنکه آثار باس از آن طای
 باشد صله اغیر علی قوم
 فاستصوبوا بنی عمرهم فالظهور
 حتی سزا و از دست بر تم جاودا
 می آید چون گفته قال کنه المسؤل
 المثل یعنی الظهور نیا بعد وقد
 جتن لکم الداس کانت من کانت
 حاجتة التوم باسبه و زال الظهور
 و جب آن بیک که نموده نایا اخرا و ب
 و فواجبه است از نومی رینه یا
 آن با ۵ موده است
 دسار کشار پس خورده کز رنده
 اسم فاعل است از سار و سار
 بر غرق پس شل جبار من کاج
 والقاسر مسور قد یجی
 رف سار سارا بس غوره
 گزاشت
 دس مسر سارا بالتریک
 باقی مانده
 اسار اسارا پس خورده
 گزاشت و يقال ذمیت فلیت
 یعنی اندک از آن بگذر
 دسوس بقیه بن را خورون
 يقال سار اسار سار
 التیذ
 س دس دس ساسم و ختی
 ست سیاه یا آن نبوس ست
 س رف ساسان مکره شاخ
 فراموشی بطروم اسپ یا
 عام ست
 ذی سنیة کفره دست ترقیه

دسائفة آنچه باریک باشد از
 پامین توده رنگ سواف حسیع
 دسوف سفت یکده ساقا
 بالفتح و یجرک ترقید دست او
 و نیز ساف ریشه شدن بهمانی سخن
 یا ترقیدن ناخن و پو ست رفتگی
 لب و پو ست رفتن از آن و پو
 شدن لیف خرا و ریشه
 شدن آن
 سواف با لضم و لفتح مرام که
 ستور و بیاری آن لغتیت
 سواف بود
 دسوف ماله در شران او
 سواف واقع شد
 در انیساف پراکنده شدن لیف
 خرا و ریشه گردیدن آن
 س رف ساق لغت فاعل
 سرف سوس حسیع
 س ول سول بالضم خواسته شود
 مثله و شرک سز شها
 در حل سوله کهنه مرد بسیار سوال
 رف ساله کذا سوا لوساله
 مسئله و تسال لوساله خواست
 از وی آن را و همین معنی است ساله
 عن کذا ساله بکذا اولامونه بل
 و اسئل واسئل و يقال سال یا
 کفان بیاب هو اما قول بال بن جوی
 و اذا صفتهم ان سائلتم وجدت
 بهم طلة حاضیه و جمع ست سائل
 لغت بروزن غایات یعنی همزه
 سالت و یاس سالت نه لغت ست
 برای و نیا مثال لا یقره
 اسلته سوله و مسئله روا

کر و ص حاجت اورا
 سساول سمد بگر خواستن چیزی را
 يقال محایسا الان و سسل
 س و ص ساسم بالفتح سز و منه
 علیکم الساسم و الفاسم و ترک همزه
 در آن مشهور ترست
 در حل سوس کعبور مرد لول بستوه
 آمده سس کتف شده
 اس سس الشی و منه ساسا
 بالفتح و یجرک و ساسه و ساسا
 بستوه آمد از آن و لول شد
 داسام بستوه آوردن کسی را
 س و ساه بالفتح و طن جله پیش
 و غایت چیزی و دوری قصد و همت
 لذت و خاطر کشش بچیزی
 دساة القوس مثله سرای گشت
 کمان نجات فی البیته بالباء عن ابن مالک
 اورا مقلوب سار است و سارین
 دویه و سالتوب سارا و سالیان
 کشید جامه را پس دریده گردید و سار
 یعنی فساد انداخت میان ایشان
 دسایت القوس ساه ساسم بچوگان
 س به ساسا بالضم کتام شبه
 بتیس نیت بده دور بلادین و یسج و
 لقب سپر شیب بن یحیی بن قطان
 بن هود النبی علیه السلام و نام او هود
 شمس ست با عامر اکثر قبائل بن کوه
 شیب می شود و نام پدر هود است که
 منسوب اند بوسه سسایت از غلاة
 مشبیه که نسبت الویه به حضرت
 علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

سبب بد قولم لغز و ایدی بنیا
و آیا بی سبب یعنی شرف و پریشان
شدند چنانکه پریشان شدند
پس ان سبب ان یجب و لیس
تخفیف عن سبب انما هو نیک
ضموم المثل بهم لا انهم ان فوق
ده کاتوم و ذهبت جانا هم بکادرا

سبب (سبب) دگر مرد
بسیار دشنام و سر و دستار
در سن بلنت نذیل و بیخ و جانم (سبب)
گنینه جا مرگتان تنگ
نمان تنگ سبب جمع به
یا هر جا تنگ و پر دشنام
مرد

دو فوش و پشانی اسپ و کیده سینه
سوی یکسو سبب جمع به و منه
سبب جمع به و یک دسته
موسه و انبوه در خان عضاة در جا
و موضعیت و نایب است از

سبب (سبب) اگر چه از غلاة شمیم
سبب بیداندین سبب
سبب (سبب) الفهم سبب لقال یزید
سبب (سبب) اذ اذ اذ سبب اذ اذ
سبب (سبب) کتابت و می خوری
سبب (سبب) کامیر بوبست
سبب (سبب) کلمه می

سبب (سبب) بالکسر الکتب شهادت
و معرفه نام چه محمد قرسی محدث
سبب (سبب) بالفح کون و رمی در سرد
و شاری که چند روز موسته باشد
در روزگار یقال صارا یمة صند شیه
ای زمن من الدهر و معینت
سبب (سبب) من الدهر و نام لیرکان
در عصمت و بدین معنی بدول

سبب (سبب) الف و لام آید
سبب (سبب) بالفح عار که بدان گویند
در آنکه مردم اورا بسیار دشنام
شهر دور دور از
سبب (سبب) بالفح عار که بدان گویند
در آنکه مردم اورا بسیار دشنام
شهر دور دور از

سبب (سبب) بالفح راه کوه
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا

سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا

سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا

سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا

سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا

سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا

سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا

سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا

سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا
سبب (سبب) بالفح سبب عاوسا

(سَبَّاح) کسب زینت است
 نزدیک معدن بنی سلیم
 (سَبَّاح) گلستان نام شتر و شنا
 سبب خون جمع
 (سَبَّاح) کعبور شناور
 سبب امر اعراب جمع
 واسپ خوش رفتار نام اسپ
 ربیع بن شمس
 (سَبَّاح) بابتاء مکه یا واد
 ست برفات
 (سَبَّاحُ اللَّهِ) دور می و پیک
 ست مرخدا بر از زن و فرزند
 منصوب علی المدینة کانه
 قال ابرهیم الله من الشور براهة
 ومعناه السرعة اليه والحفة
 في طاعته او السرعة الى هذ
 اللفظ + دور تعجب گویند سَبَّاحُ
 من کائنات و لم یبق لانه عندهم
 معرفة و فيه ثبوت التائیت +
 و يقال انت اعلم بانی سَبَّاحُ
 یعنی تو دان بپیشتر که در ط
 است + و سَبَّاحُ بن احمد
 از فرزندان رشید است
 (سَبَّاح) بالطم و التشدید از
 صفات باری تعالی است همچنین
 قدوس زیرا که او را تسبیح تقدیس
 میکنند قال ثعلب کل اسم علی
 نقول فهو مفتوح الا اول الاسبوع
 والقدوس فان الفهم فیما اکثر
 و انکر ذالك سیدویه و قال
 لبس من الكلام نقول علی الطم
 بواحد
 (سَبَّاحَة) انگشت شهادت

لغت اسلامی است
 (ف) سَبَّاحٌ بِالْمَاءِ وَفِيهِ مَسْحٌ
 بالفتح و سَبَّاحَةٌ بِالْكَسْرِ
 کرده + و سَبَّاحٌ مَسْحًا سَبَّاحٌ
 گفت + و نیز سَبَّاحٌ بالفتح نراغ از
 کاسته و تصرف کردن در معاش
 در زمین کردن خواب و آرامش
 و آرمیدن و آمدن و رفتن و بر
 گزیدن و پراننده شدن در زمین
 از لغات افسانوست + و قوله
 تعالی انك لك في النهار سَبَّاحًا
 طویلا ای فراغ اقال بوعیدة
 متقلبا طویلا و قیل الجبدة
 و الذهاب + و در رفتن و
 رفتن و لوطی از رتبار است
 احمد سَبَّاحِي (بضم و فتح
 باین خلف بن محمد و محمد سَبَّاحِي
 بن سعید و عبد الرحمن
 سَبَّاحِي بن سلم و محمد
 سَبَّاحِي بخاری بن عثمان محدثان
 (سَبَّاحَة) شناکنا میدار
 (سَبَّاح) کسوت نام مرد +
 و امیر ممتار محمد بن عبد الله
 سَبَّاحِي صاحب تصانیف است
 (سَبَّاحِيَة) انگشت شهادت لغت
 اسلامی
 (سَبَّاحَة) کسب چادر
 کنده و سخت
 (سَبَّاحَة) سبجان الله
 گفت + و نیز سَبَّاحٌ بپیکر یا
 کردن و صفت کردن خداست
 نماز + و منه كان عين المذبحین
 و ان لم یلج بجلد و لیس بجای آمدن
 و میار میدان رنگ

مَلِيًّا
 (سَبَّاح) سبب اول (سَبَّاح) سبب اول
 سوسماره فتر بزرگ و یک مغز
 و دختر فتر
 (سَبَّاح) کسب جان غمزد و یک درگ
 (سَبَّاح) کسب لطم پیر و تکیه بلوغ کرده
 (سَبَّاح) سبب اول (سَبَّاح) سبب اول
 (سَبَّاح) سبب اول (سَبَّاح) سبب اول
 سخت و فراغ و قوی انك لك في النهار
 سَبَّاحًا طویلا ای فراغ اقال در شدن
 لقال سَبَّاحٌ نَدَانٌ وَاَتَابَعَدُ وَالْعَمَلُ مِنْ لُغَةِ
 (سَبَّاحِيَة) سبب اول (سَبَّاح) سبب اول
 باک سَبَّاحِي بکسر الباء مثله سَبَّاح
 بکسر سَبَّاحِي و سَبَّاحِي و موصیفت
 بصره از ان موضع است فرزند
 بن یعقوب و جبار غزک
 یا پیشتر است و یگر که چهار
 غزک ماند
 (سَبَّاحِي) کامیر پاره از پینه که آترا
 پین کرده بر ان پاشند
 افتاده از مرغ و باغند و جبهه
 از پینه زده شده و از پشم و آترا
 (سَبَّاحِيَة) یک نواله از وی سَبَّاحِي
 جمع + و خواب سخت
 (سَبَّاحِيَة) شورش
 گردید زمین + و نیز سَبَّاحِي
 بر زمین شورش و يقال حَضْرًا
 و ان سَبَّاحِي سَبَّاحِي بَلَّغُوا الْمَسَّاحِي
 سَبَّاحِي الحذر لَسَبَّاحِي یا بید
 دست گردید گناه و سَبَّاحِي الله
 عندك كسب سبب که آترا
 نماز + و منه كان عين المذبحین
 و ان لم یلج بجلد و لیس بجای آمدن
 و میار میدان رنگ

۱۵